خاطرات هنرپیشهٔ نقش دوم

نمایشنامه

بهرام بیضایی

دماوند

خاطرات هنرپیشهٔ نقش دوم

نمایشنامه

بهرام بیضایی

دماوند

خاطرات هنرپیشه‌ی نقش دوم

[نمایشنامه]

دماوند

خاطرات هنرپیشه‌ی نقش دوم [نمایشنامه]
نویسنده: بهرام بیضائی
نوشته‌ی ۱۳۶۰
چاپ اول: بهار ۱۳۶۲
حروف‌چینی و چاپ: چاپ بهارستان تلفن ۹۳۶۷۲۷
تعداد: ۳۰۰۰ جلد
قیمت: ۲۰۰ ریال
نام و محل ناشر: دماوند- تهران- خیابان بزرگمهر- نبش فریمان- شماره ۴۲
کلیه‌ی حقوق برای نویسنده محفوظ است.

وقایع این نمایشنامه پیش از بهمن ۱۳۵۷ می گذرد.

در تابستان ۱۳۵۸، در فرصت کوتاهی که به دست آمده بود، طرح این نمایشنامه را نویسنده کوشید پایه‌ی یک کار گروهی و آفرینشیِ بازیگران قرار دهد. ولی بازیگران در صحنه‌های دیگری مشغول بازی بودند.

خاطرات هنرپیشه‌ی نقش دوّم

فهرست نسخه خوان

موهبت- ذوالفقار- مشکین خانم- زرین- ماهر- خدنگ- دوالپا- بلقیس- مجنون- جمع [پرسندگان، صاحب خانه ها، گذرندگان، پاسبانها، اهل محله، لباس پوشها (کارگران، نمایندگان ایلات، پدر و مادرها، دانشجویان، معلمان)، نماینده‌ی حزب، خبرنگار، رئیس شعبه، وغیره.]

صحنه: فضای خالی

[غبار و دود و هیاهو، جسدی را روی دست می برند. زمزمه‌ی غریب جمع، گریه‌ی درهم زن و مرد. موهبت به طرف ما برمی گردد.]

موهبت «در یک غمنامه‌ی بزرگ، هنر پیشه‌ی نقش دوم هرگز نمی میرد!» —هوه ببخشید؛ این حرف مال من نیست. بله، این حرفو یک کسی به من گفت که، که— در زندگیش هفت بار مرده بود، با وجود این وقت گفتن این حرف به صدای بلند می خندید. خوشحال بود، و از غصه گریه می کرد؛ چرا نمی مرد؟ چرا نمی مرد؟ شب بود، تو همه دور آتش بودیم. بلقیس هم بود. و فردا روزی که آتش خاموش شده بود من از ذوالفقار پرسیدم منظورش کدوم ما بودیم؟ مِن و مِنّی کرد و —بله، عادتش این بود که این جور وقتها به پشت سرش دستی می کشید؛ اینطور— [می ماند و با احترام جسد را نشان می دهد] ذوالفقار اونجاست؛ اون بالا. ما با هم اومدیم. کی خیال می کرد که ما به پایتخت سراغ مرگ می آئیم؟ نه، ما دنبال چیز دیگه ای آمدیم—

یک صدا دنبال چی؟

موهبت کار.

صدای دیگر دلت خوشه!

موهبت سیاه بهار بود، خشکه زمستان، بزمرگی افتاد؛ پریشان شدیم.

دیگری گفتی پایتخت پول ریخته، هان؟ سیگار فرنگی می فروشی ملیونر می شی! آدامس، بادکنک، یا صدجور آشغال دیگه. پس چرا پارو با خودت نیاوردی؟ مگه نیومدی پول پارو کنی؟

موهبت با من هستید؟

دیگری چه کار بلدی؟

موهبت عرض کنم——

دیگری هیچی! می آین یا می شین جیب بر یا ولگرد!

موهبت خدا نیاره آقا.

دیگری بعضی هم شدن گرتی و دلال مواد و رفتن اون بالا.

موهبت بالا؟

دیگری دار!

موهبت [بی اختیار دست به گلو می برد] خدا نصیب نکنه آقا.

یکی پس چرا لالی؟ حرف بزن؛ چه کار بلدی؟

دیگری چه کار؟

موهبت سر خود راه می افتین شهر؛ با گردن کج، با دهن باز، با دست دراز!

دیگری دِ یالله، چه کار بلدی؟

ذوالفقار جوابشونو بده موهبت!

موهبت زبانم نمی گرده!

ذوالفقار تو که ترس نداشتی!— هوی آقا، مگه طلب سپردی؟

یکی این قلچماق هم با توئه؟

دیگری مثل علف سبز می شن!

ذوالفقار ما که جای کسی رو تنگ نکردیم.

یک نفر جای سوزن انداختن نیست؛ شهر شده یه مشت بیکاره و شب مونده و کیف زن!

ذوالفقار [حمله می کند] استغفرالله!

موهبت [می گیردش] غیظ نکن ذوالفقار!

دیگری یه مشت قاچاقچی!

ذوالفقار دِ بد و بیراه بار می کنن، سق سیاهی می کنن! دِ بذار...

موهبت [دروغی عطسه می کند] صبر اومد!

ذوالفقار خیلی هم بی وقت.

موهبت [نگهش می دارد] دست بردار. بگو چکارها بلدیم ذوالفقار!

ذوالفقار [آرام تر] خب— [دستی به پشت سر می کشد] هر کاری که پول توش باشه ما بلدیم.

یکی [می گذرد] ماشین نو یسی، حسابداری، دبیر ریاضیات!

موهبت مسخره مان می کنن.

دیگری [می گذرد] وزارتی، کفالتی، وکالتی!

ذوالفقار [غران حمله می کند] غلط می کنن!

موهبت [می گیردش] یا صاحب صبر! [عطسه می کند]

دیگری پس خیابون گز می کنین!

موهبت [گریان] تخت کفشمان ورآمده.

یکی کسی فدایت شوم نفرستاده بود.

ذوالفقار [حمله می کند، موهبت نمی گذارد] می خوای وایسی خنده مان کنند؟

دیگری فاتحه‌ی قلدری خونده‌س. اینجا شهره. تا بخوای حساب کتاب داره و آجان و زندان.

موهبت خدایا رحم!

یکی پس کاری بلد نیستی!

ذوالفقار [دستی پس سرش می کشد] هر کاری که با آب و درخت و زمین باشه ما بلدیم.

دیگری شنیدین؟ آب و درخت و زمین! خیلی خوبه، پس معطل چی هستین، این که زیاده؛ خودتو به درخت دار بزن، سر تو بکن زیر آب، وقتی هم مُردی یه وجب زمین بهت می رسه.

ذوالفقار [بی طاقت] خودتو مسخره کن! [دنبال مردمی دود] جد و آبائتو مسخره کن! [می ماند] حیف که رحمِ اون جوونیت کردم.

موهبت [گوئی ازخواب می پرد] هوه، چی شد؟ یه آن پیش مثل این که صدای ذوالفقارو شنیدم [ملول] کسی به جوونی اون رحم نکرد.

صدا خود تو کی هستی؟

موهبت نمی شناسین؟ شما منو بارها دیدین. نه، نه، جوری نشون ندین که یعنی منو نمی شناسین. من مدتها کفش شما رو واکس می زدم. چند وقتی شیشه‌ی ماشینتونو پاک می کردم، چند بار با بلیط بخت‌آزمائی دنبالتون دویدم و نخریدید، یکی دو بار خریدید و نبردید. من حتی —خجالت می کشم— ولی، حتی یکی دو بار در منزل شما رو زدم. نه، نه، در همه‌ی این کارها تنها نبودم. ما بودیم؛ من و ذوالفقار.

مردخشن تو بودی که در خونه‌ی منو زدی؟

موهبت آقا، جانت سلامت، ما کفش واکس می زنیم.

دخشن کو بساطتون؟

موهبت شما کفش و واکس بده ما می زنیم.

مدخشن خدای جای دیگه حواله کنه!

[در را به هم می کوبد. صدای باز شدن در دیگر.]

دیگری چه خوبه که وسط روز، وقت استراحت آدم، عده‌ای ناشناس پیدا می شن که در خونه‌ی آدمو به این محکمی می زنن.

ذوالفقار آقا سرت سلامت، ما دنبال کاریم.

دیگری برای خرج غذا و خواب، بله؟ من جائی رو سراغ دارم که بهتون جای خواب و غذای مجانی می دن.

ذوالفقار راستی همچین جائی هست؟

دیگری بله جانم، اسمش زندانه. آهای پاسبان، پاسبان!

[عقب می کشند، در بسته می شود، در دیگر باز می شود.]

دیگری مطمئنم خودتون بودین، بدون شک شماها بودین که یک ساعت پیش هم در زدین.

موهبت به عرضم برس آقا، ما بلیط فروشیم.

دیگری من که بلیطی نمی بینم.

موهبت این رفیقم گرو، اگه پولشو لطف کنی از یه کوچه اون طرف می خرم می آرم.

دیگری خب، که می خری می آری— هوی جان جان، زنجیر گرگی رو واکن بفرستش، فوری!

[آن دو وحشت‌زده می دوند. در بسته می شود. هجوم ناگهانی جمعیتی که می گذرد.]

ذوالفقار آقا— آقا—

گذرنده کار می خواین؟

دیگری عوضی اومدین، اشتباه بهت گفتن. من خودم مال پاتختم. هم مدرک دارم هم آشنا. اگر کاری بود تا حالا گیر آورده بودم. کاری نیست. کاری نیست!

[صحنه از گذرندگان خالی شده. مکث.]

ذوالفقار چقدر از پول مونده؟

موهبت هیچی.

ذوالفقار خوبه، پس دیگه چیزی ازش کم نمی شه.

موهبت کاش نامه‌نویسی یاد داشتم. نامه ای می دادم سراغی می گرفتم. دلم پر می کشه سیِ ولایت.

ذوالفقار گیرم نامه نوشتی. نشانی ما کجاس که جوابی بفرستن؟

موهبت هوم، من به دیدن خواب ولایتم راضیم.

پاسبان گفتی خواب؟ کنار خیابون؟ نع!— جاجاجاجا، دورشین، توی پُست من نه!

ذوالفقار همشهری آخه ما...

[پاسبان به شدت سوت می زند!]

موهبت دو سه ماهی می گذشت که ما —من و ذوالفقار— به امید کاری، با اهل خانه دیده‌بوسی کردیم.

[هر دو بی حرکت می مانند.]

مشکین خانم خداحافظ موهبت؛ یاد بچه ها باش.

صدای زرین خداحافظ دای ذوالفقار. زود برگردی ها—!

مشکین خانم پولهارو جمع کنی ها، ولخرجی نکنی ها—

زرین وقتی آمدی برام کیف مدرسه می آری. هان؟

مشکین موهبت هیزی نکنی، با اون زنهای اسمی تهران؛ هوا به سرت نزنه از کار غافل بشی. شیشدانگ حواستو بده سیِ

کار. هواشو نگه دار ذوالفقار—!

زرین خب دائی زا؟ تا بزی رو ببرم صحرا برگردی ها—

مشکین [ازدور] به تو سپردمش خاله پسر!

زرین [ازدور] کیف مدرسه ش گُلی باشه دائی زا. خب؟

[موهبت و ذوالفقار به حرکت در می آیند.]

موهبت داره سرد می شه.

ذوالفقار چشم به هم بزنی زمستانه.

[عبور ناگهانی جمعیت؛ آن دو تنه می خورند و از یکی به دیگری پرت می شوند.]

موهبت بیخود آمدیم. ما کاری پیدا نمی کنیم.

ذوالفقار تو روی برگشتن داری؟

موهبت چطوری دست خالی برگردم؟ صنار سه شاهی رم اینجا پر دادیم رفت.

ذوالفقار به ما عوضی نشونی داده بودن— [ناگهان ترسیده] اینجا پاتخته؟ شاید اینجا پاتخت نیست.

یکی ازجمعیت اینجا پاتخته!

موهبت ما کاری پیدا نمی کنیم. کاری اینجا نیست که توش پولی باشه و به ما بدن. کاری اینجا نیست که ما بهتر از بقیه بلد باشیم. چرا نمی ریم؟

ذوالفقار تو اگر می خوای برگرد؛ کسی جلوتو نگرفته. آره بفرما، راه بازه، برو تا از خجالت آب شی. من از حالا بهت بگم—

موهبت [ترسیده] چی؟

ذوالفقار [دستی پشت سرمی کشد] منم می آم.

[موهبت با زانوی سست شده می نشیند.]

موهبت	من حتی نمی دونم چطوری باید برگردیم. کرایه‌ی برگشتن چی؟

ذوالفقار	[آرام کنار اومی نشیند] هو— هیچی به هیچی!

[مردی با نیم‌تنه و کلاه و نیم‌چکمه می رسد.]

ماهر	شما دو تا، چرا نشستین؟

موهبت	[ترسیده] قدغنه؟

ماهر	قیافه‌تون می گه بیکارین.

ذوالفقار	داریم آفتاب می چریم.

ماهر	اگر کاری باشه چی؟

ذوالفقار و موهبت	[ازجا می پرند] کار؟

ماهر	دنبالم بیاین!

[بازیگران زمینه شروع می کنند به لباس عوض کردن. خدنگ نظارت می کند، دوالپا بی صبرانه قدم می زند.]

خدنگ	راست وایسا خپل، بزن کنار اسقاط. خیکی بپا جرش ندی. بجنب بینم دکل!

دوالپا	خب خب، دیگه افراد کافیه. اینارو از کدوم جهنمی گیر آوردی؟ نمی شد یکی پیدا کنی که قیافه‌ش شبیه آدم باشه؟

ماهر	اون دوره گذشت قربان؛ حالا مردم شبیه لباسشون هستن.

دوالپا	باید طاقت سر پا وایسادن داشته باشن؛ طاقت پیاده‌روی!

ذوالفقار	چیزی که ما خوب بلدیم پیاده‌روی.

دوالپا	هیچ تمرینشو کردین؟

ذوالفقار	همه‌ی زندگیمون ارباب.

دوالپا ارباب ورافتاد، به من بگو رئیس!

موهبت چشم ارباب.

ماهر کاری که گفتم همینه؛ اینارو بپوشین. زود. تند. یالله!

خدنگ تکون بخورین!

بلقیس خانومها سرشون به کارشون. فهمیدین رئیس چی اوامر دادن؟

خدنگ خوش تراشها این ور، سیاهکارها اون طرف، چرتی ها بیدار شن. می خوام بدونم کی حواسش از همه جمع تره.

موهبت جای عجیبی بود. اول یه انباری که سقف بلندی داشت. بعد حیاط بزرگی بود با دیوارهای بلند. یه دسته تو آفتاب نشسته بودن.

ماهر شما آفتاب‌نشینها، چیه لم دادین سایه‌ی دیوار؟

مرد خوب آفتابیه.

ماهر پات حساب می کنم! بجنب ببینم، تکون بخورین!

یک زن اینها رو نگاه؛ از پشت کوه اومدن. هی، پشت کوهی ها رو!

موهبت چرا اینجور نگاهمون می کنن؟

ذوالفقار از این که نابلدیم.

خدنگ [به یکی] نبینمت لق بزنی، مگه نون نخوردی؟

یکی این برای من گشاده.

دیگری این سرم نمی ره.

دیگری این کوتاه‌س.

دیگری این هم تنگه هم بلند.

دوالپا گروهبان خدنگ!

خدنگ رسیدگی می کنم.

[به فرمان او لباسها را عوض و بدل می کنند. بلقیس می رود طرف موهبت.]

بلقیس هوی مچل، هوی خیطی، هوی کنف —

موهبت با منین؟

بلقیس اون رفیقت خیلی چرکتابه، واکسش زدی؟

[زنها می خندند.]

ذوالفقار [سرافکنده] خودتو بزن به این که نشنیدی.

بلقیس ندید بدیدها چقدر زل می زنن. واه واه، بیا منو بخور!

ماهر [که از ترتیب لباسها فارغ شده] خیلی خوب، گوش کنین — [به یک زن] سقز باشه بعد؛ تف کن!

زن تف کردن بی ادبیه!

خدنگ [سوت می زند] همه به صف!

دوالپا [دلخور از بی نظمی] اینطور که معلومه عده ای شوخی گرفتن. تکرار می کنم، علی الخصوص برای تازه واردها؛ این کار شوخی نیست!

یک مرد رئیس کارمون چیه؟

دوالپا ورزشگاه سر پوشیده. شنیدین؟ ما می ریم ورزشگاه سر پوشیده. [به یکی] اسعی کن مثل آدم وایسی — [به دیگری] دگمه ها بالا پائینه، نمی فهمی؟ [به دیگری] زلفهاتو از این ریخت درآر. شماها باید مردم حق شناس و شرافتمند پایتخت رونشون بدین که برای سپاسگزاری جمع شدن. سوالی نیست؟ سوالی نباشه! — به اون آقائی که جلو وایساده نگاه کنین. خودتو نشون بده گروهبان. اسمش —

خدنگ گروهبان خدنگ!

یک زن	بگیر منو!

ماهر	حرف نباشه!

دوالپا	اونجا سخنرانی هست. سخنرانی خیلی مهمی، که ابدا لازم نیست گوش بدین. فقط به موقع باید دست بزنید. علامتتون کیه؟ [خدنگ دست بالا می برد] تمرین کن گروهبان!

خدنگ	[می رود روی چهار پایه] شما دست می زنین، یعنی خوشحالین. با علامت من. خب؟ هر وقت من زدم. حالا من می زنم.

دوالپا	پس چرا وایسادین؟ همه باهم! نشد. مثل این که بعضی ها هنوز درک نکردن. دو باره گروهبان؛دست بزن!— خب! حالا بهتر شد. همه با هم. با احساسات، با شدت و علاقه. بهتر شد. حالا نزن گروهبان. آفرین، شما هم نمی زنید. حالا یک دفعه همه باهم. بی بته ها! شما مثلا خوشحالین. از نو—شروع! هوم— خیلی خوبه، آفرین! بیشتر— قطع! درست شد. کارتون همینه. تو چرا خوشحالی نیستی؟ هیجان به خرج بده!

مرد	من خوشحالم!

دوالپا	کم خوشحالی— تو!

دیگری	کم خوشحالم؟

دوالپا	تو زیادی خوشحالی. هیچکس اینقدر خوشحال نیست که تو هستی. آبروی مارو می بری!

خدنگ	حالا خیال کنین اینجا ورزشگاه سر پوشیده‌س. جای بزرگی با چراغهای قوی و پله هائی برای نشستن. ما با اتوبوس می ریم. خب، حالا اینجا کجاست؟

همه ورزشگاه سر پوشیده.

خدنگ ما با چی اومدیم؟

همه با اتوبوس.

خدنگ گوش تا گوش همه نشستن؛ از همه طرف. من جائی می نشینم که شما ببینید. وقتی من دست بزنم شما هم می زنید، و وقتی شما بزنید همه می زنند. پس حواستون جمع؛ یکی نطق می کنه!

[در زمینه ماهر می رود روی چهار پایه و شروع می کند به نطقی که ما نمی شنویم. درعوض موهبت با ما حرف می زند.]

موهبت جای بزرگی بود، با چراغهای زیاد و پله هائی برای نشستن. ما با اتوبوس رفتیم. گوش تا گوش همه نشسته بودند. یکی نطق می کرد. چی می گفت؟ من نفهمیدم. چشم ما به نفر جلوئی بود که کی باید دست بزنیم.

[خدنگ دست می زند، همه می زنند.]

موهبت چقدر خوبه جیب پر پول داشتن. چقدر خوبه چشم به دست دیگرون نداشتن. ده روزی زندگانی کردیم.

خدنگ نفری صدمردها، صد و پنجاه زنها!

موهبت ما هیچوقت اینقدر پول ندیده بودیم.

خدنگ لباسها رو بکنین. خوش اومدین. خلوت کنین باد بیاد. برو کنار جلوی آفتابو گرفتی!

موهبت ما فهمیدیم نان با پنیر چقدر بهتر از نان خالیه. ما حتی یک شب مسافرخانه خوابیدیم.

ذوالفقار چه خوابی می دیدم. خواب یکی از این خونه هائی که درشو

می زدیم. مرد لندهوری اومد بیرون با دو تا سگ—

وهبت قهوه‌ای و سیاه—

ذوالفقار با قلاده و زنجیر.

وهبت تفنگ دولول.

ذوالفقار قد بلندی داشت—

وهبت چهارشانه!

ذوالفقار تو از کجا می دونی؟

وهبت منم همین خوابو دیدم. پوتین نداشت؟

ذوالفقار پر میخ!

وهبت با هیکل نخراشیده.

ذوالفقار مثل جن. مثل دیو اجل. زنجیر سگها رو باز کرد!

وهبت رنگت پرید.

ذوالفقار من نترسیدم!

وهبت هر دومون ترسیدیم.

ذوالفقار منو قاتی نکن.

وهبت مگه نبود که در می رفتی؟

ذوالفقار پس تو هم راست راستی این خوابو دیدی؟

وهبت دیدی گفتم فرار می کردی؟

ذوالفقار من دو یدم که تو تنها نمانی!

وهبت یادته ولایت؟ صبح زود بود که رسیدیم.

ذوالفقار من با یه کیف مدرسه برای زرین.

وهبت برای مشکین خانم من غیر از یه چارقد چیزی نبردم.

ذوالفقار مشکین زرد می خواست تو آبی برده بودی.

وهبت اما دلخور نشد. دیدی چه گریه ای می کرد؟ از خوشحالی.

ذوالفقار من ندیدم، من از خواب پریدم.

موهبت منم از خواب پریدم.

ذوالفقار پاشو بریم چارقد بخری. یه جا هم بریم سراغ کیف مدرسه.

موهبت باید دو سه رنگ بخریم از هر کدوم خوشش اومد.

ذوالفقار بیا، اون چطوره؛ نه؟ پس اون یکی، گلدار و حاشیه دار.

موهبت این چنده؟

ذوالفقار اون چنده؟

موهبت چقدر داری؟

ذوالفقار پولها که پیش من نیست، پیش توئه.

موهبت پیش من؟ خیال می کردم پهلوی توئه.

ذوالفقار درست بگرد.

موهبت خوب نگاه کن.

[هر دو می گردند.]

ذوالفقار اگر پیش هیچکدوممون نیست یعنی که—

موهبت [سست] مگه چند روزه؟

ذوالفقار اصلا نفهمیدم چطور خرج شد.

موهبت روزهای خوب چقدر کوتاهه.

ذوالفقار [عصبانی] برای آدم بی پول پنج تا جیب خیلی زیاده. چرا اینقدر جیب داره اینا!

موهبت باید در خونه ها رو بزنیم.

ذوالفقار بعد از اون که مثل سگ چخت کردن؟

موهبت چاره‌ی دیگه کدامه؟

ذوالفقار تو اگر می خوای برو، بفرما؛ راه بازه. برو بد و بیراه بشنو، گردن کج کن. اما من یکیو بد شناختی. از حالا بهت بگم—

موهبت چی؟

ذوالفقار منم می آم.

[هر دو به هم نگاه می کنند و راه می افتند.]

موهبت کاش راهمون از جائی باشه که اونروز رفتیم. یادته؟ انباری بزرگ، با حیاطی که دیوارهاش خیلی بلند بود.

ذوالفقار پس تو هم حواست اونجاست؟

موهبت ما هر دو یه جور خواب می بینیم.

ذوالفقار حالا دو باره چطوری اونجارو پیدا کنیم. نزدیکش یه شیر سنگی بود!

موهبت [به گذرنده] آقا، این طرفها کجا یه شیر سنگی هست؟

مرد شیر سنگی؟

موهبت دهنش باز بود و عربده می کشید؛ بدون صدا.

ذوالفقار یه خیابون بود با درختهای عرعر.

موهبت یه پلکان سنگی.

ذوالفقار چهارسوئی با یه حوض آب. شما می گین میدان.

مرد این مشخصاتی که می گین همینجاست؛ شیر سنگی هم پشت سرتونه.

ذوالفقار راستی؟—[دورخود می چرخند] ئه، نگاه کن!

موهبت خدا خیرت بده آقا، نجاتمان دادی. دعا به جانت می کنم — [مرد رفته است] بیا بنشینیم، درست مثل اونروز. همینجا بود که ما رو پیدا کرد. کاش چشم ببندم و باز کنم و ببینمش!

ذوالفقار [شگفت زده] من دارم می بینمش.

موهبت [چشم بازمی کند. متحیر] منم دارم می بینم.

ذوالفقار خودشه!

بلقیس چیه زل زدین؟ چشمها درو یش!

موهبت ما آشنائیم.

بلقیس خوشتون باشه. با همدیگه؟

ذوالفقار نه، با شما.

بلقیس واه، چه زرنگ! کور خوندی جونم. ناخون کوچیکمو نمی دم به صدتا شما.

ذوالفقار ما رو هم با خودت ببر. باشه؟

بلقیس رفیقت آفتاب خورده ملاجش.

ذوالفقار ببر. یا بگو نشونیش کجا بود؟ چه جوری پیداش کنیم؟

بلقیس کجارو می گه، نشونی چی؟

موهبت اونجا که جمع شدیم، لباس عوض کردیم؛ مردها صدتومن، زنها صد و پنجاه!

بلقیس هوه، پناه بر خدا، پس شما زِ پرتی هام اونجا بودین؟ بزن قدش. دنبالم بیاین. خوب وقتی به تورم خوردین. اسمهاتون چیه؟

ذوالفقار من ذوالفقارم، اینم موهبت.

بلقیس من اسم ندارم.

ذوالفقار اسم شما بلقیسه.

بلقیس تو از کجا می دونی؟

ذوالفقار از خدا پنهان نیست، پنهونی شما اونروز پرسیدم.

بلقیس چه آب زیرکاه! چه بی حیا!

موهبت هیچ کار خوبی نکردی.

ذوالفقار به چشم خواهری!

بلقیس چه غلطهای زیادی.

موهبت بخشش از بزرگانه.

بلقیس عقب عقب، همچین پا به پای من می آین که چی؟ خوبیت

نداره، مردم خیالها می کنن.

[آنها می مانند. او دور می شود.]

وهبت بریم دنبالش.

والفقار اوقاتش تلخه.

وهبت [متحیر] خودش وایساد!

[می روند جلو.]

بلقیس دیگه چیه، باز که اومدین؟

وهبت دیدیم شما وایسادی!

لقیس تیر چراغم وایساده. مثل این که تنتون می خاره. من وایسادم چون که می آن دنبالم.

ذالفقار می آن دنبالش.

لقیس بله آقا، همچین هام نیست. دنبالم آدم می فرستن؛ جیپ دولتی!

وهبت [حیران] جیپ؟

لقیس من خودم یه پا رئیسم؛ یه دفعه نباشم کارشون لنگه. هر نفری که می برم یه بیستی سُر می خوره اینجا— [می زند روی کیفش] رد کن؛ اول می دین یا آخر؟

ذالفقار والله دستمان خالیه.

لقیس آخر! پول اگر وفا داشت که دست به دست نمی گشت. یادتون نره!

[ماهر دیده می شود.]

ماهر به موقع رسیدی. می گن چهل تا رو خبر کردی؟

بقیس چهل و دو تا. بیا، تحویل بگیر.

ماهر با توان؟

بلقیس	از اون حسابی ها.

ماهر	سابقه دار؟

بلقیس	جیپ کجاست؟

ماهر	سر پیچ!— [به موهبت و ذوالفقار] پس چرا وایسادین؛ راه بیفتین!

[همه لباس عوض می کنند؛ دوالپا راه می رود و حرف می زند.]

دوالپا	برنامه‌ی آموزش فکری! می خوان برنامه‌ی آموزش فکری درست کنن، برای کارگرهای چندین کارخونه‌ی دست اول. مناظره‌ی یک کارخونه دار با یه نسناسی که مخالف مالکیت خصوصیه. هه! خوردش می کنه! یکی دواطلب شده که جای اون نسناس چرت و پرت بگه تا اون رئیس بتونه دخلشو بیاره؛ هاه‌هاه! رؤسا به تاثیر مناظره مطمئن هستن، ولی خب، توی هر فرقه خوب و بد هست. ما یه دسته کارگر مطمئن برای دور و بر محوطه‌ی مناظره می خوایم؛ زن و مرد. ضمنا شاید بعضی ها سر مناظره خوابشون ببره، وظیفه‌ی شما اینه که گاهی با ابراز احساسات شدید جمعیت رو از خواب غفلت بیدار کنین و اونائی رو که نمی دونن چه جوری احساسات پاک شونو بیان کنن، با کف زدن ممتد و فریادهای شادی، راهنمائی کنین— شیرفهم شد؟ هر کارگری خیال می کنه شما مال اون یکی کارخونه هستین، بنابراین اشکالی پیش نمی آد. فهمیدین؟ تو— توی چه فکری هستی؟

موهبت	من توی فکر صد تومنی بودم که بعد از کار می گرفتیم.

ذوالفقار من داشتم پولهای روزهای بعد رو می شمردم.

موهبت ما دیگه نباید خرج کنیم، باید جمع کنیم.

ذوالفقار یه طوری نشه که بیرونمون کنن.

دوالپا لباسهارو تقسیم کنید گروهبان ماهر، بهشون توضیح بدین کار چیه و کارگر کیه!

موهبت بعدها— ما بارها و بارها به صورتهای مختلفی در اومدیم؛ به صورت رفتگران، کشاورزان، حتی به صورت کارمندای دولت— همه‌ش مثل خواب— یک دفعه به صورت اعضای حزب درآمدیم.

نماینده حزب حضور موثر کشاورزان حق شناس به خصوص در این جلسه لازمه. نمایندگان ایلات و عشایر هم هستند. ما به دستور حزب خوشحال خواهیم بود. به دستور حزب ما لبخند می زنیم، و از ترقیات و بهبود اوضاع سخن خواهیم گفت. به دستور حزب محبوبمان ما طی منشوری از این که تعدادی خرابکار وطن‌فروش، که مسلحانه نظم مملکت را تهدید می کردند، به جوخه‌ی اعدام سپرده شده‌اند از دولت محبوبمان سپاسگزاری می کنیم، و می کوشیم در ترسیم افق درخشانِ آینده‌ای تابناک گوی سبقت از همگنان بر بائیم.

لقیس خانومها و آقایون هر کی نفهمید این رئیس چی می گه بی خیالش، حرف مهمی نمی زنن. فقط رئیس بگو کی باید دست بزنیم و مزد دستمونو کی می دن؟

نماینده حزب [نفهمیده] ببخشید؟

دوالپا حرف رئیس اینه که امروز می ریم یه جا رأی بدیم. او نا که نمی دونن رأی چیه جا نزن؛ کار سختی نیست. شما

فقط انگشتتونو سیاه می کنین. بقیه ی کارها قبلا شده.

بلقیس خرجتون زیاد می شه!

دوالپا مثل این که یادتون رفته ما از خیابونها جمعتون کردیم.

بلقیس اگر کارها درست بود محتاج ما نبودین.

نماینده حزب نفهمیدم، چی فرمودن؟

دوالپا تو اخراجی! تو اخراجی بلقیس!

بلقیس ما صحبت کردیم خانومها آقایون، نه؟ اگر بلقیس اخراج بشه بقیه م دنبالش می آن.

نماینده حزب [به دوالپا] نذارین کار خراب بشه، به افتتاح جلسه وقتی نیست.

یک مرد خرج بالا رفته سر کار، مام زندگی داریم.

یک زن اونم این کار پر خطر؛ اگر اتفاقی برای ما افتاد کی ککش می گزه؟

یک مرد تازه دائمی ام نیست. نه بیمه، نه بازنشستگی!

بلقیس دو برابرش کنی همه وای می سیم.

دوالپا من جلوی زبونتو می گیرم!

بلقیس جلوی گرونی رو بگیر!

دوالپا [عربده می کشد] گروهبان خدنگ— تو پادگان به من چی می گن؟

خدنگ جرئت نمی کنم قربان!

دوالپا این دستوره!

خدنگ منو به خطر نندازین قربان.

دوالپا جون بکن!

خدنگ اطاعت قربان— [پا می کوبد] جسارته؛ به شما می گن دوالپا.

دوالپا دیگه؟

خدنگ ببری!

دوالپا اون یکی!

خدنگ شیرخان!

ماهر گوریل!

خدنگ کینگ کونگ!

دوالپا دیگه خیلی پیش رفتی گروهبان؛ کافیه! [به دیگران] فهمیدین من کی هستم؟

بلقیس این جور که معلومه تو خودت یه‌پا باغ وحشی رئیس!

دوالپا [به زمین لگد می کوبد] منظور منم همین بود!

ماهر مژده، مژده، نماینده‌ی حزب موافقت کردن. ایشون از بودجه‌ی محرمانه‌ای که در اختیار دارن اضافه دستمزدها رو تامین می کنن. بنابراین گروه تدارک لباسها رو تقسیم می کنند، و همینطور رأی ها رو!

[شادی عمومی.]

دوالپا هوم— که اینطور، هوم! همه چی مرتبه؟ گروهبان خدنگ تمرین!

موهبت ما تمرین کردیم. به ما لباسهای عجیبی دادن که تا اونروز ندیده بودیم.

یک مرد این شلوار برای من گشاده.

ماهر اون به گشادیش درسته.

دیگری قطار فشنگ خالی به چه درد می خوره؟ چرا من باید دستار ببندم؟

نماینده حزب شما عزیزان در واقع نمایندگان ایلات و عشایر غیور و شجاع

ما هستید، که از دیگر نقاط مملکت باستانی آمده اید. اگر لهجه دارید حالا کمکتون می کنه. اگر لباس محلی دارید با خیال راحت بپوشید.

یک زن — هی رئیس من کی باید غش کنم؟

ماهر — به محض پرده برداری!

زن — [خود را می اندازد] این خوبه یا سوزناکش کنم؟

ماهر — تو غش کردی یا داری خودتو نشون می دی؟ پرده برداری از پیکره س نه از تو!

زن — ما رو بگو که سنگ تموم گذاشتیم!

خدنگ — شما فقط به جلوئی نگاه می کنید— [نماینده ی حزب می رود روی چهار پایه] هر وقت ایشان خندیدند می خندید، و هر وقت اعتراض کردند اعتراض می کنید، و هر وقت کف زدند کف می زنید، و وقتی رأی دادند رای می دهید. روشن شد؟

موهبت — کار ما توی ده فلاحت بود؛ رعیتی. و چشممان دائما به باران بود، و این بذرها که گاهی توی شرکت بود و گاهی نبود. اما این کار خیلی نقدتر بود. ما یاد نداشتیم شغل به این آسانی. برای همین حواسمان دائم به کار بود.

بلقیس — چرا حواستون به کار نیست؟

ذوالفقار — ما حواسمون به کاره.

بلقیس — تو حواست به منه. بگم بندازنت بیرون؟

ذوالفقار — دستم به دامنت!

بلقیس — پس چشم چرونی موقوف! این زنها همه خونه زندگی دارن. گیرم نون آور ندارن.

ذوالفقار — یعنی می گی چشم من —زبانم لال— به اوناس؟

بلقیس بهتر که نیست. حالا مونده که چشم اونا به تو نباشه. خب پس چی شد؟ می پای! خونه ت کجاست؟

ذوالفقار گوشه ی خیابون.

بلقیس مثل این که خیابانو با رفیقت شریکی، ها؟ چه ناخون خشک. همین چند وقته تند تند چیز یاد می گیری. پولهاتو هفت لا قایم می کنی. دیدم جلو جلو می افتی.

ذوالفقار کار بدی کردم؟

خدنگ [می گذرد] تو—! زیر نظر داشتمت، کارت خیلی خوب بود!

بلقیس همه ازت راضی ان.

ذوالفقار ما رو اینطور نبین آقا، ما چهل تا شهری رو زرنگیم.

خدنگ [به ماهر] اسمشو بنو یس!

ذوالفقار [ترسیده] اسم مارو؟

بلقیس خو به؛ دانمیت می کنن. دنبالم بیا.

ماهر اسم؟

بلقیس تو که می دونی!

ماهر خیله خب؛ عکس همراهت داری؟

بلقیس آره، عکس معده مو!

ماهر نیشتو ببند؛ شغل؟

بلقیس آینه داری می کنم تو محله ی کورها!

ماهر راهتو بکش! بعدی!

بلقیس اینا با منن.

ماهر یادداشت می کنم.

موهبت من و ذوالفقار از خوشحالی بال در آوردیم. پس کارمون سر جاش بود؛ ما رو قبول داشتن! اما هوا سرد می شد؛ دیگه

نمی شد توی خیابون خوابید.

یکی — به مجرد اطاق نمی دیم!

دیگری — دو تا مرد یالقوز— اول الواطی! می خواین خانوم بیارین اینجا؟

دیگری — شناسنامه، سوابق، ضامن معتبر!

زن — چهارصد!

زن دیگر — پونصد!

یکی — ششصد!

دیگری — چهارصد!

دیگری — ششصد!

زن — پونصد!

مرد دیگر — هشتصد!

دیگری — شش ماه اول!

آن یکی — تعمیرات پای خودتون!

زن — سند می دی، امضا می کنی!

یکی — سرقفلی! سرقفلی!

دیگری — وثیقه!

دیگری — رهن، گروئی، سپرده!

زن — شیش ماه پیش!

موهبت — هر چی در بیاریم باید پول اطاق بدیم. پس چطوری زندگی کنیم. زرین چی می شه با عیالم مشکین خانم؟

دوالپا — [راه می افتد] یه مشت دانشجوی معترض راه افتادن و عربده کشیدن و افسار پاره کردن. هه— ما باید نشون بدیم هستند دانشجو یانی هم که خودشونو به اجانب نفروختن و به خاک وطنشون علاقمندن و حاضر نیستن با هر خود فروخته ای توی

جوال برن. پس شماها امروز چی هستین؟ دانشجو. دانشجو باید شبیه دانشجو باشه— [به ذوالفقار]توتا حالا دانشجو دیدی؟

ذوالفقار والله—

بلقیس اون با من.

دوالپا آدمش کن! راه برین ببینم. باید مثل جوونها راه برین نه این که لخ لخ!— [به موهبت]تو!

یک زن من درستش می کنم.

دوالپا تو خودتو درست کن! النگوهاتو قایم کن. [به دیگری] نعلینو دور بنداز!— اینجا عکس چند تا دانشجو هست؛ وردارین نگاه کنین. کی سلمونی بلده؟ این قیچی و شونه! اینجا یه تعدادی کتاب هست— [به یک مرد] تو می دونی کتاب چیه؟ من بهت می گم؛ توش مزخرف نوشته، مزخرف! بذار زیر بغلت. گروهبان خدنگ، تعلیمات!

خدنگ اونا یه مشت دانشجوی پرمدعای شکم سیرن که همیشه نغمه ی مخالف سر می دن! وقتشه که شما گرسنه ها انتقامتونو ازشون بگیرین. از این بچه مزلفهائی که خودشون هم نمی دونن چی می خوان و سر و شکلشونو از روی فیلم خارجی درست می کنن. فهمیدین؟

ماهر این سبیلها رو کوتاه کن! این کفشها رو واکس بزن!

خدنگ اونا چند تا اصطلاح یاد گرفتن که هی همه جا خرج می کنن، مثل: تبعیضات! ولخرجی های دولت! اعدامهای اخیر. هی قُدقُد می کنن. ما باید بگیم که شما نمونه ی دیگری از دانشجو هستید؛ فرزند زحمتکشان و مدافع سرزمین مادری ما. الان بهتون می گم سر چه جمله هایی باید دست

بزنید. اول؛ اینجا که گفته می شه «ما آن خودباختگان وطن‌فروش را از خود ندانسته تنبیه و اخراج آنان را از محیط مقدس دانشگاه خواستاریم!»

بلقیس بزنیم؟

خدنگ بعد از کلمه‌ی خواستاریم—

بلقیس بزنین!

[همه دست می زنند. خدنگ علامت می دهد.]

خدنگ خب!- تا ساکتم ساکتین، تا گفتم صحیح است می گین صحیح است. چی؟

همه صحیح است!

خدنگ اونا دانشجویان خود فروخته‌ن، شما باید دانشجوهای وظیفه‌شناس باشید. سوالی نیست؟

ماهر سوالی نباشه!

خدنگ پس سوالی نیست! تو عینک بذار، تو فرقتو کج کن، تو کلاه لبه دار میخوای، تو عینک دودی!

دوالپا ظاهر، ظاهر، ظاهرشونو درست کن! این بدک نشد. این ای. سن دانشجو زیاد نیست. جوون، جوون، جوونتر!

مرد من مثلا چند سالی رد شدم.

دیگری من مثلا کارمند دولتم هنوز درسم می خونم.

زن من مثلا سال آخرم.

زن دیگر من مثلا چند سالی پشت کنکور موندم.

بلقیس این چطوره؟

دوالپا شده قهرمان هالتر— [به ذوالفقار] خیلی توی آفتاب وای می سی؟

بلقیس الان پودرش می زنم.

دوالپا جوونترها بیان جلو، کج و کوله ها تعطیل. سقزجوها حالا بجون!— تا حالا دیدین این بچه هائی رو که صبح و ظهر و عصر کیف به دست توی خیابان می آن و می رن— با یقه ی سفید و با رو پوش ارمک؟ به اونا می گن دانش آموز! دانشجو همونه که قد کشیده.

یک زن ماهام که خوب قد کشیدیم.

یک مرد هیکلو برو!

همان زن آقارو بچر!

[ماهر به شدت سوت می زند.]

خدنگ [به موهبت] تو چرا دور خودت می چرخی؟ اینا کفشه پوشیدی یا قبر بچه س؟

موهبت من چند سر عیالم.

خدنگ کسی نمی خواد بیرونت کنه. در عوض سرتو شونه کن؛ مثل این! دستات خیلی کلفت و گندس، بکن توی جیبت. ممکنه خبرنگاری باشه و بخواد عکس بگیره. تو و تو و تو و تو— نباید صورتتون توی عکس بیفته، چون اونوقت لو می ریم. فهمیدین؟ اگر صورتتون توی عکس بیفته این شغل آخرتونه.

دوالپا ما یه بیانیه ی چند ماده ای داریم. قرارمون چیه؟

بلقیس هر وقت رئیس دست زد بقیه هم می زنن. هر وقت رئیس هورا کشید شما هم می کشین.

دوالپا به هیچ سوالی جواب نمی دین. اگر خبرنگاری حرفی پرسید شما لالین. هر چی هست توی بیانیه ایست که قراره خونده

بشه.

خدنگ شما فقط می گین صحیح است.

ماهر شما دست می زنین، یعنی موافقین. فهمیدین؟

دوالپا خب، ما می ریم دانشگاه. با اتوبوس می ریم. اونجا یه میدونچه هست، پای مجسمه! روی زمین چمن. چند تا اتو بوس دیگه‌م میان. گروهبان خدنگ؛ تمرین!

[خدنگ می رود روی چهار پایه، نطقی می کند که ما نمی شنویم. به جای او موهبت حرف می زند.]

موهبت ما رفتیم به باغ بزرگی، پای مجسمه. روی زمین چمن. میدانچه ای بود. یکی عکس انداخت. من صورتم رو دزدیدم. نمی خواستم کار آخرم باشه. یکی نطق کرد و ما دست زدیم.

[ماهر دست می زند؛ همه می زنند. پراکندگی.]

موهبت از اونشب ما صاحب جا شدیم؛ صاحب نشونی!

ماهر لباسها خراب نشه. مواظب باشین— هوی خانوم شلخته.

زن سرتو بزن به تخته!

خدنگ تحویل بدین —زودتر! تو—[به ذوالفقار] کارت خوب بود!

دوالپا الان یادداشتی به من رسید که— هوه، عکس العمل شاهکار امروز ما عالی بوده. بهتر از این نمی شه! خب، یادداشت می گه باید بیشترین بهره‌برداری رو از این موقعیت کرد. بله، این خبر خوشیه! خیلی خیلی خوش! بنابراین همه فردا اول وقت همینجا. کسی هست که نتونه بیاد؟ کسی نیست! عالی شد. یالله گروهبان؛ مردها صد، زنها صد و پنجاه.

بلقیس چائیدی! دو یست کمتر باشه تف می کنم بهش!

دوالپا [حیران] نفهمیدم، کی بود؟

بلقیس عرق از هفت چاکمون در اومد خان‌نایب که حالا کُرکُری می خونی. وقتشه دست به جیب رئیس رؤسات بکنی، دست و دلبازی یادشون بدی. تو خسیسها نو برشو آوردن.

دوالپا [به زمین لگدمی کوبد] شماها نمی دونین با چه گرگی طرفین؛ به من می گن—

همه [درهم] دوالپا—

ببری—

شیرخان—

گوریل—

کینگ کونگ!

دوالپا هوه! [کلاه خود را می کوبد زمین] شماها دیگه شورشو در آوردین!

بلقیس بالاخره می خواین فردا این عده رو یا نه؟

دوالپا گروهبان خدنگ ازشون امضا بگیر!

بلقیس بی خیالش، سند مند از ما درنمی آد. هر کی تا حالا جعل کرده حالام عشق است؛ حلالش!

دوالپا [که کلاهش را پس گرفته] کشش نده گروهبان! ردشون کن!

یک مرد مردها صد و پنجاه، زنها دو یست!

خدنگ گروهبان ماهر، اقدام کنید؛ فوری!

دوالپا [آهسته به بلقیس] نمی شه بیای به خودم بگی؟

بلقیس باشه دفعه بعد.

دوالپا تو برای پول همه کار می کنی.

بلقیس کی نمی کنه؟

دوالپا [به جمع] خب، خوشحالم که همه خوشحالین. می خواین قلقلکتون بدم؟ پس گوش کنین—[ناگهان می غرد] از فردا هر کی دیر بیاد یعنی دلش لک زده برای جریمه ی نقدی؛ ازش کسر می کنیم تا حالش جا بیاد. فهمیدین؟

ذوالفقار [نگران] می شه ما همینجا بخوابیم؟

دوالپا گروهبان خدنگ، این مرد چی می گه؟

ذوالفقار [به خدنگ] ما نابلدیم، شاید گم کنیم.

خدنگ منزلت کجاست؟

ذوالفقار ما منزل نداریم.

خدنگ شبها کجا می خوابی؟

ذوالفقار هر جا پاسبان نبینه.

بلقیس ولِ لش— [ذوالفقار را می کشد و می برد] اگه مایه بذاری یه جای خوب واست دارم.

یک زن [می گذرد] بد نگذره!

بلقیس خوبیش اینه که می گذره.

موهبت کجا هست؟

ذوالفقار کیفشو باز کرده—

بلقیس دو تا دهی؛ هر کدوم یکی.

خدنگ [از کنارشان می گذرد] یادداشت کردم؛ پس دیر بیان پای توئه.

بلقیس فکت خیلی می جنبه!

ذوالفقار راه دوریه؟— اگر شما رو گم کنم؟

بلقیس [به طرفش می چرخد] خب همین دیگه؛ نباید منو گم کنی.

یک زن [می گذرد] گیر افتادی! هر جا بره باید دنبالش بری.

بلقیس [به طرفش برمی گردد] اگه منو گم کنی بیچاره می شی.

موهبت محله‌ی غریبی بود— بین چند تپه ماشین‌های اسقاط، قراضه‌های آهن، درشکه‌های شکسته، پیت حلبی های مچاله، آشغالهای نجّاری، و تیکه پارچه‌های کهنه. ما دنبال بلقیس می رفتیم. گُله به گُله عده‌ای دور آتش نشسته بودن. داشت خیال ورم می داشت.

بلقیس مفت‌آباد شنیدی یا زورآباد؟ اینجارو که دیدی مثل این که همه‌رو دیدی. باید خرج کنی؛ کرایه‌ی یکی از این اطاق حلبی ها. علامت درش چیه؟ اعلان نفته یا پپسی؟ مال من اونجاست. می بینی؟ نشونیش تابلوئیه که بالاش شیر و خورشید نقشه. رنگش خیلی رفته اما یه خطهائی پیداس. می گن مال وزارتخونه ای چیزی بوده. مجنون می گفت اداره‌ی هنرهای ملی، صنایع مستظرفه یا همچین چیزها. دیدیش؟ خب پس منو دیگه گم نمی کنی. هوی عشقی، هوی مجنون، بیا اطاق خالیتو بهشون آب کردم.

مجنون چیه صدا می کنی؟

بلقیس دو تا دهی رو بفرست بیاد؛ هر کدوم یکی. [به موهبت و ذوالفقار] پرت و پلا گفت کارتون نباشه؛ بالاخونه شو عهد اون خدا اجاره داده. [داد می زند] اومدی؟— [به آنها] من جای شما بودم رختخوابهاشو باد می دادم، یه فتیله هم به اون چراغ بندازین ثواب داره. خب دیگه؛ چونه زدن با خودتون.

مجنون [با چراغ] جای چونه نداره؛ یک کلام! همونکه همه می دن!

بلقیس مفت گرونه— [به مجنون] رد کن!— [به آنها] خب دیگه،

تموم— دست بدین! هر چی خوردین پای خودتون. من اونجام. شیر و خورشید یادتون نره؛ گرچه دیگه چیزی ازش پیدا نیست.

موهبت حالا می شه یه نامه بنو یسیم؟ نشونی اینجارو چی می گن؟

ذوالفقار عجب زنیه!

موهبت اینجا حتما یه نشونی داره؛ یکیو گیر می آرم برام بنو یسه.

مجنون دو تومن!

موهبت باید بازم پول بدم؟

مجنون اطاق سوا نامه نوشتن سوا. اون دیگه روی اطاق نیست.

موهبت شما بلدین؟ شما می نو یسین؟

مجنون پس کار این محله رو کی راه می اندازه؟ این زاغه نشین ها هفته ای نیست که عرضحال نخوان؛ شکایت، استمداد، تقاضا، درخواست کار. کاغذهاشونو من سیاه می کنم.

موهبت [خوشحال] ای خدا، حالا توی نامه چی ها بنو یسم؟

مجنون [با کاغذ وقلم] نامه هم یه جور عرضحاله؛ یه جور دادخواهی —که جوابش معمولا ربطی به چیزی که نوشتی نداره. من گاهی نامه هم می نو یسم و اغلب جوابی نمی آد.

موهبت [دلواپس] نکنه مال منم نیاد.

مجنون مال تو فرق می کنه. مال تورو می اندازیم صندوق پُست.

موهبت [خوشحال] ها— پس همین الان نامه می نو یسیم. خیلی خوب شد. [به ذوالفقار] تو هم باید هرچی داری بگی که توی نامه باشه، خب ذوالفقار؟ به چی نگاه می کنی؟

ذوالفقار اطاقش روشن شد. تو هم حواست باشه. نمی خوام گمش کنم.

موهبت خدمت سرکار مشکین خانم. قربانت بروم. ما جای خوبی

هستیم. من و ذوالفقار شغلی پیدا کرده‌ایم. که کارمان خوبست. جای شما اینجا خالیست. اینجا که ما هستیم خیلی رخت پهن است. و خیلی بچه بازی و گریه می کنند. من یاد خانه‌ی خودمان هستم.

نگین [ادامه] اینجا دود و خاک و مگس بیشتر است، درعوض پول هم بیشتر است. الان آن طرف آتش ذوالفقار نشسته است و دارد به خانه ای نگاه می کند که بالای آن شیر و خورشید است. کار امروز ما را خیلی خسته کرده، ولی خوابمان نمی آید. از بس که خوشحالیم. الان چراغ خانه ای که بالای آن شیر و خورشید است خاموش شد. اما ذوالفقار هنوز به آن نگاه می کند.

[مکث. بلقیس نزدیک می شود.]

بلقیس چرا به اطاق من نگاه می کنی؟

ذولفقار می ترسم از دستم بری، می ترسم گمت کنم.

بلقیس خب چی می شه؛ تازه مثل این که اصلا ندیده بودی.

ذولفقار اگر گمت کنم فردا نمی تونم نشونی رو پیدا کنم.

بلقیس [می نشیند] خوابم نبرد، از بس خسته‌م. فردا چی می شه؟

ذولفقار فردا صبح من بیدارت می کنم. من توی ولایت صبح ها قبل از خروس بیدار بودم.

بلقیس یه روزی خودمو از این محله خلاص می کنم.

ذولفقار همه ش می خوام فردا زودتر برسه!

بلقیس هولی، نه؟ کاریه که آدمو خسته می کنه. از تو خوب می گفتن. می گن کارت خیلی تمیزه.

ذولفقار اول خیال کردم مسخره می کنن.

بلقیس لامصب ها هیچوقت از کسی تعریف نمی کنن. همیشه

طلبکارن. دیدیشون چقدر بدعنق اند؟ یکی شون عین کلاغه، از اون زاغیا.

ذوالفقار عین جغد!

بلقیس صد رحمت به لاشخور! مجنون کو— چکار می کنن؟

ذوالفقار نامه می نوشتن.

بلقیس فقط من و تو بیداریم. رفیقت هفت پادشاه هم خواب دیده.

ذوالفقار نه، موهبت نمی خوابه، خودشو به خواب زده. خیالش برای من ناراحته.

بلقیس چرا؟

ذوالفقار می ترسه من به سرم زده باشه.

بلقیس یعنی چی به سرت زده باشه؟

ذوالفقار می ترسه من —من— گلوم گیر کرده باشه.

بلقیس من که نمی فهمم چی می گی. رفیقت همچین خیالی کرده؟

موهبت [درخواب] من همچین خیالی نکردم.

بلقیس دیدی؟ اون همچین خیالی نکرده.

ذوالفقار ولی —آخه—

بلقیس هیس! —تا حالا دریارو دیدی؟ خیلی قشنگه. اونم وقت در اومدن خورشید.

ذوالفقار من ندیدم.

بلقیس منم ندیدم. یه روزی خودمو از این محله خلاص می کنم.

ذوالفقار چه جوری؟

بلقیس باید پول پیدا کنم. باید خیلی پول پیدا کنم.

[ناگهان خدنگ و ماهر و دوالپا راه می افتند، بقیه لباس عوض می کنند.]

دوالپا	این نبوغ محض در برنامه ریزی و طرح تدابیر سیاسی است. یک نمونه‌ی درخشان! شما دیگه آدمهای دیروز نیستن، شما امروز به جای پدر و مادر دانشجو یان معترض راه می افتید که به فرزندان معترض خود معترضند، و قو یا تقاضای تنبیه اونهارو تا اشد مجازات دارند. ما می رو یم به تلگرافخانه تا جمعاً متن این تلگراف تاریخی رو به مقامات منیع مملکت مخابره کنیم و بعد در یک پیاده‌روی آرام تا دفتر روزنامه های معتبر قاطعیت تقاضای خودمان را مصراً به اطلاع سردبیران گرامی روزنامه ها —جهت انعکاس در جراید— می رسانیم. پس عجله، عجله، عجله! وقت تنگ است! دیروز باید جوون بودید و امروز برعکس باید مسن باشید. لباسها هرچه گشادتر بهتر. رنگها تیره. اونائی که چروکی در صورت دارند حالا لازم نیست پنهان کنند. اونائی که موی سفید دارن به همه نشون بدین. این کاروان اولیاء دانشجو یان باید عین واقعیت باشه. گروهبان خدنگ!

خدنگ	مشغولم قربان.

دوالپا	مدلهای قدیمی گروهبان! فرقهارو از وسط باز کنید، کراوات برای مردان اجباریه! [به یکی] راه برو ببینم. نه اینطور، این خیلی جوونه؛ مثل پیرها راه برو، به زحمت، خم شو. لازم نیست نفس نفس بزنی، فقط خسته باشی کافیه. تو سرفه کن ببینم، خس خس کن. [به یکی] تو بیماری قلبی داری— [به دیگری] تو تنگ نفس! حالا همه با هم؛ زنهای مسن و مردهای مسن! تو پدر یا مادر پیر نداری؟ اونا رو تقلید کن! هیچوقت مریض بودین؟ حالا از بیماریهای خودتون

تقلید کنین. این کاروان اولیاء دانشجو یان همه جور بیماری دارن غیر از مرض وطن فروشی. اونا شرافت دارن، و آدم شریف اغلب از کار افتاده س. یالله، قدم بزنین. گروهبان خدنگ تعلیمات!

خدنگ تقسیم کنید؛ پالتو،شال گردن، دستکش پشمی، چتر، عصا!

یک مرد این چیه؟

ماهر تسبیح.

مرد دیگر این چیه؟

ماهر قوطی سیگار!

خدنگ تلگرافخونه جائیه توی میدون بزرگ تو پخانه. ما با اتو بوس می ریم. جلوی تلگرافخونه صبر می کنیم تا بقیه ی اتو بوسها برسن. جلوی تلگرافخونه نطقی خواهند کرد، ما دست می زنیم!

دوالپا نه اینطور، شما مثل جوونها دست می زنین، پیرها خسته تر از این دست می زنن. بخندید! نه، اونها خسته تر از این می خندن. چشمها درست نمی بینه، گوشها کمی سنگین شده، دندونها مصنوعیه. اونها به زحمت می بینند و می شنوند و می خندند. اونا همیشه احساس سرما می کنند. نه اینقدر زیاد، اوهوی این لرزه س یا لغوه؟ گروهبان خدنگ!

خدنگ چترها رو باز کنید؛ رعد و برق زد! به بالا نگاه کنید؛ چه برفی، چه سوزی، باد از کدوم طرف می آد؟ چترهاتونو توی باد حفظ کنین. خب، بهتر شد. چترها بالای سر؛ ما راه می افتیم.

[جمعیت راه می افتد. چند پارچه ی تیره رنگ به شکل

بیرق بالا می رود، موهبت با ما حرف می زند.]

موهبت ما راه افتادیم؛ کاروان اولیاء دانشجو یان معترض. ما می رفتیم که به رفتار فرزندان خودمان اعتراض کنیم، و بخواهیم که در حقشون از هیچ مجازاتی کوتاهی نشه. از ما عکس گرفتند. در روزنامه ما عکس مونو دیدیم که پیر بودیم و شبیه پدر و مادر بچه هائی بودیم که نداشتیم.

مجنون این شما هستید؟ بیخود نگو— سر به سرم می ذارین.

ذوالفقار چرا چرا، خوب نگاه کن، ما هستیم. این تلگرافخونه س. تو این یکی روزنامه عکسش بهتره.

مجنون بیا، اگر راست می گی خودتو نشون بده، کدوم یکی هستی؟

ذوالفقار خیالم این.

موهبت منم اون پشتم.

مجنون بیخود نگو، تو نه عینکی هستی و نه پالتو داری و نه چتر.

موهبت من کلاه لبه گرد دارم.

مجنون کو— بلقیس کجاست؟

بلقیس من اینجام.

مجنون نه، توی عکس کجائی؟

بلقیس خودمو دزدیدم پشت روزنامه ای که دست اون آقاهه س.

مجنون آدم به چشمش هم اطمینان نمی کنه. هم هستین و هم نیستین. از خودم می پرسم این بیرقها چیه؟ شماها اصلا کارتون چیه؟

ذوالفقار [به بلقیس] ما کارمون چیه؟

بلقیس اسم نداره.

ذوالفقار اسمی نداره.

بلقیس کلک! کلک می زنیم واسه ی چندرغاز.

موهبت کار سختیه.

ذوالفقار آب خوردنه. از اینش خوشم می آد که هر دفعه باید یه چیزی باشی. چیزی که هیچوقت خودت نباشی. من مثلا پریروز دانشجو بودم، دیروز پدر دانشجو، و خدا می دونه چند روز دیگه چی ام.

مجنون من که نفهمیدم.

ذوالفقار می ریم یه جا لباس عوض می کنیم. سر و شکلمونو تغییر می دن، یکی بهمون می گه کی هستیم و چکاره ایم.

موهبت تمرینو نگفتی؛ تمرین می کنیم—

مجنون هوم، پس شما هنر پیشه این.

بلقیس بلانسبت!

موهبت [به بلقیس] هنر پیشه دیگه چیه؟

مجنون بعد از تمرین چی؟

ذوالفقار بعدش، هیچی دیگه، راه می افتیم تو خیابونها!

مجنون اما صحنه ی ما کوچکتر بود.

بلقیس [منگ] چی سرهم می کنی؟

مجنون من خودم یه وقت هنر پیشه بودم. اونوقتها این کار معنی داشت. مثل شما اول لباس عوض می کردیم؛ لباس نقشی رو که باید بازی کنیم— به اطاقش می گفتن رختکن. بعد شکلهامونو تغییر می دادیم؛ پیر یا جوون، خوب یا بد، هر دفعه یه جور—بهش می گفتن گریم. آقائی بود، خدا بیامرزدش، خیری از زندگی ندید، رژیسور بود، می گفت چکار باید بکنیم. از کدوم طرف بیایم، کجا

وایسیم، کجا بنشینیم، چه جوری حرف بزنیم، کی داد بزنیم، کی بخندیم، کی گریه کنیم؛ چه مرارتی، تا بالاخره مارو می فرستاد روی صحنه. همینطوریه، نیست؟

ذوالفقار عین همینه.

مجنون پس شما بازیگرین. منم بودم. گیرم که صحنه ی ما کوچکتر بود. آره، من هنر پیشه ی خوبی بودم؛ نقش اول!

ذوالفقار نقش اول؟

موهبت فرق داره مگه؟

مجنون تا چقدر غرق بشی؛ [با قدرت] در یک غمنامه ی بزرگ هنر پیشه ی نقش دوم هرگز نمی میرد!– من هفت مرتبه در نقشهای بزرگ روی صحنه مُردم. شبها پشت شبها. مردم چه گریه ها می کردند. من هفت مرتبه مُردم، اما هنوز از زندگی خلاص نشدم. چرا نمی میرم؟ چرا نمی میرم؟ [نفس بلندی می کشد] آخرین نقشی که بازی کردم مجنون بود.

بلقیس لابد عاشق لیلی شدی، اما اون بیوفا شوهر کرد به ابن سلام.

مجنون تو از کجا خبر داری؟

بلقیس مگه قصه ش همین نیست؟ واسه ما که اینجوری گفتن!

مجنون آره، اسمش لیلی بود. یکپارچه زیبائی و نجابت بود. اما پدرش قولشو به ابن سلام داده بود.

بلقیس نگاه زد به گریه! من همینطوری گفتم.

مجنون [خوددار] راست گفتی. بطری رو خالی کن.

موهبت بطری خالیه.

مجنون وقتی اون رفت منم رفتم. صحنه بدون اون چه فایده داشت؟

دنیا بدون اون یه صحنه ی چوبی خالی بود. بیا، نگاه کن—

ذوالفقار چیه؟

مجنون خاک صحنه. آخر پرده صدسال بعد بود سر گور مجنون؛ و خاک مجنون هنوز هوای لیلی داشت. [لبخند می زند] اینو با من دفن می کنن؛ وصیت کردم! این تنها چیزیه که با خودم از این دنیا می برم.

بلقیس نگو الان اشکم درمی آد.

مجنون چقدر دیر، چقدر دیر به دیر می آی لیلی؛ مدتیه دیگه به خوابم نمی آی. این رسم وفا نیست. خوبه که منم دیگه فکر تورو نکنم؟

بلقیس [سرش گیج می خورد] اسم من بلقیسه.

مجنون هر دفعه اسمی؛ چرا خودتو پنهان می کنی؟ خیال کردی اسم عوض کنی دیگه نمی شناسمت؟ آی لیلی، چقدر منو بی وفا فرض کردی.

بلقیس اسم من بلقیسه.

ذوالفقار [به بلقیس] ما امروز مثل زن و شوهرها شده بودیم.

بلقیس ما امروز خیلی پیر شده بودیم. داشت باورم می شد. من از پیری بیشتر می ترسم تا از مرگ.

ذوالفقار ما امروز مثل پدر و مادرها شده بودیم.

بلقیس هیچوقت بچه نداشتم. بچه ی من خیلی کوچک بود که مُرد. پول نداشتم دوا بخرم، پول نداشتم مریضخونه ببرمش، پول نداشتم دفنش کنم. اون بچه هیچوقت دفن نشد. بطری رو خالی کن.

موهبت بطری خالیه.

مجنون [راه می افتد] مرا به عقل متهم می کنند و من از آن آزادم.

مرا می گویند پنهان کن آنچه در سر داری، و آنچه در دل داری و آنچه اشک چشمانت فاش می کند. من عقل را جواب گفته ام، و اشک چشمانم از من فرمان نمی برد. هر چه در سر دارم خود بر زبانم جاریست و بر زبانم هیچ جاری نیست به جز لیلی!

بلقیس [داد می زند] لیلی شوهر کرد!

مجنون چرا در به درم کردی؟ چرا گفتی برو بی من زندگانی کن؟— بی تو؛ زندگی؟ آمدم رخت به بیابان بردم، ترک قبیله ی مردم گفتم؛ اینجا!

ذوالفقار اینجا که بیابون نیست.

مجنون بود. یه روز شهر اینقدر بزرگ شد و بزرگ شد که اومد دور و بر منم گرفت. چشم واکردم دیدم سرقفلی و اجاره می گیرم برای یه سرطاقی، یه کلبه، یه پناه. دیگه چه غمم؟ نگاه کن این سلام به سلطنتم؛ این سراپرده های قبیله ی ما، این قبیله ی مجنون!

بلقیس نه سالگی دادنم به یکی که کو یت رفت و آمد داشت. اون از من یه مهمونی درست و حسابی با رفقاش راه انداخت. صبح عروسی در رفتم. بطری رو خالی کن.

موهبت بطری خالیه.

بلقیس چرا باید از اینجا سر درآرم؟ من بد نبودم. کِی بود— کِی؟ یه جوونی اومد خواستگاریم. من خاطرشو خیلی می خواستم. ازمن بهش بد گفتن؛ از من بهش بد گفتن! هنوز یه آتشی اینجا —توی سینه م می سوزه. ازهمه شون بدم می آد، از همه شون بدم می آد— [به ذوالفقار] تو جنگل دیدی؟ خیلی قشنگه. مه صبح و صدای پرنده ها، با یه جیر

جنیر ساکتی که آدم ازش می ترسه. خیلی قشنگه، خیلی قشنگه.

ذوالفقار نه ندیدم.

بلقیس منم ندیدم. یه روزی خودمو از اینجا درمی برم.

موهبت نمی تونی سرپات وایسی.

بلقیس از خستگی! کدوم ور بود این علامت شیروخورشید؟

ذوالفقار بیا ببرمت.

بلقیس تو ببری؟ یعنی تو راه خونه ی منو بهتر از خودم بلدی؟ خب، پس بیفت جلو. نه ولم کن، دلم می خواد همینجا تا صبح بنشینم به این آتیش نگاه کنم، دلم نمی خواد این آتیش خاموش بشه.

[ذوالفقار او را برده است.]

موهبت من مواظب بودم، تا صبح؛ آتش خاموش نشد، اما بالاخره ته کشید و خاکستر شد.

مشکین سلام خدمت مشکین خانم عیال عزیزم. از دور روی ماه شما را می بوسم. اگر از احوالات ما خواسته باشید به حمدالله سلامتی حاصل است. کاری را که پیدا کرده بودیم هنوز از ما نگرفته اند. و ما خرج نمی کنیم بلکه جمع می کنیم و مایه ی کسب و کاری بشود. اگر از احوال ذوالفقار خواسته باشید خوبست. از کارش زیاد راضی هستند. من زیاد به این کار نمی خورم، اما او از عهده اش ساخته است. با این نامه یک عکس روزنامه می فرستم که ما را تو یش ببینید. البته اگر نشناختید برای اینست که ما خیلی عوض شده ایم. خدا می داند عاقبت این کار چیست؟ امروز من از شخصی که قبلا این شغل را داشته شنیدم که

عاقبت خوشی ندارد. شما از جوجه‌هائی که سالم در می‌آیند یکی را نذر کنید که ما سالم برگردیم. الان ذوالفقار رفته است به خانه‌ای که بالای آن شیر و خورشید است، خیلی طول داده، و من چهارچشمی مواظبم که این آتش خاموش نشود.

ذوالفقار دیشب خواب غریبی دیدم؛ یک طرفم دریا بود یک طرفم جنگل. و آفتاب از میان هر دو درمی‌آمد. وسط آفتاب بلقیس بود.

موهبت دیشب خواب دیدم که به ولایت برگشتم، اما اونجا که رسیدم مشکین‌خانم عیالم و دخترم زرین نبودند. پرسیدم کجا رفتن؟ معلوم شد آمدن تهران پی من.

ذوالفقار خوابهای ما یه جور نیست.

موهبت ما دو جور خواب می‌بینیم.

ذوالفقار من فقط خواب بلقیس می‌بینم.

موهبت منظورش کدوم ما بودیم، ها ذوالفقار؟ منظورش کدوم ما بودیم؟ یادت هست چی گفت از نقش اول و دوم؟

ذوالفقار [پس کله‌اش را می‌خاراند] راستش، من اصلاً درست نفهمیدم. چی بود اونی که گفت: صحنه؟

موهبت جائیه که روش می‌میرن!

ذوالفقار با این تفصیل من که نمی‌خوام اول باشم.

موهبت منم نمی‌خوام.

ذوالفقار خب، پس سر کار می‌ریم، اما جلو جلوها نمی‌ریم.

موهبت توی این کار خطره ذوالفقار.

ذوالفقار توی این کار نون هم هست.

موهبت فهمیدم؛ هم نون هست هم بلقیس.

ذوالفقار بلقیس از نون واجب‌تره.

موهبت من مواظب آتیش بودم.

ذوالفقار کجارو نگاه می کنی؟

موهبت رفتی به اطاقش چی شد؟

ذوالفقار موهبت چته؟ هان– چت شده؟

موهبت همونجور بود که می خواستی؟

ذوالفقار موهبت من اصلا تو نرفتم. من پشت در موندم.

موهبت چرا؟ نخواست؟

ذوالفقار تو چته؟

موهبت چرا پشت در موندی؟

ذوالفقار من هر شب از اطاقش صدای گریه می شنیدم. دیشب نشستم و مواظب شدم. توی خواب حرف می زد، خرناس می کشید، با یکی می جنگید. جیغ زد، بعد گریه کرد!

موهبت به من راست می گی؟

ذوالفقار • باید خیلی بدبخت باشه.

موهبت تو عاشقش هستی؟

ذوالفقار من دلواپسم.

موهبت من دروغ گفتم؛ خوابی که دیدم این نبود. خواب دیدم یک طرفم دریا بود یک طرفم جنگل. و آفتاب از میان هر دو در می آمد. وسط آفتاب بلقیس بود.

ذوالفقار دو دسته پرنده‌ی دریائی مثل دو تا بال بزرگ، اونو با خودشون می بردن.

موهبت چه نوری بود.

ذوالفقار از آواز پر بود.

موهبت برام تعریف کن، به نظرت اون چه جوریه؟

ذوالفقار خودت که دیدیش. دائم که می بینیش.

موهبت آره آره، می خوام بدونم تو چه جوری می بینیش.

ذوالفقار اونم از فردا می ترسه. مثل خود من!

دوالپا بسه، دیگه کافیه. لازم نیست به فردا فکر کنین، فردا رو کسی ندیده؛ مهم امروزه! کار شما پدر و مادرهای دانشجو یان معترض به قدری مورد استقبال مقامات بالا واقع شده که باید یک بار دیگه تکرارش کنین؛ همین امروز! هه، رفته صفحه ی اول [خرسند] رادیوهای خارجی گزارششو دادن! [جدی] امروز سخنگوی دولت شخصا از شما قدردانی می کنن؛ شخصا! البته شنیدم اون اراذل بیکار ننشستن و ادعا کردن که این صحنه سازی بوده. لچرها! پرونده سازی می کنن! جواب اونا رو چی می ده جز مشت محکمی که شما پدر و مادرهای عزیز امروز به دهنشون می زنین؟ سخنگوی دولت در میان شما عکس می گیرن و عین تلگرام شما تو روزنامه ها کلیشه می شه. پس یالله! بجنبین! لابد هر کس یادش هست پریروز چی پوشیده بوده و چه شکلی بوده. پس عجله کنید، ما با اتو بوس می ریم!

خدنگ اینجا عکسی هست از این جوجه های به اصطلاح معترض! بیاین تماشا کنین، شما که تصوری ازشون ندارین؛ بیاین، ببینین پدر و مادر چه کسائی هستین.

یک زن به اون بدی هم که می گی نیستن.

ماهر آره، خیلی بدترن!

یک مرد چه عصبانی ان.

یک زن چه خوشگلن!

یک مرد دلت می خواست پدر کدوم یکی بودی؟

دیگری کدوم یکی دلش می خواست من پدرش بودم؟

یک زن اون جوونک رو نگاه، خیلی آتیشه.

دیگری کناریش بدک نیست.

بلقیس من همیشه دلم دختر می خواست، یکی مثل اون مو بافته هه.

زن خیلی نازه.

بلقیس هیجدش هم نیست!

ذوالفقار روزهای اول خیال می کردم همه مواظبم هستن. می دونن راستکی نیستم. توی خیابون، توی ورزشگاه، یا توی کارخونه. روزهای اول عرق می ریختم و گاهی دلم هُرّی می ریخت. به خودم می گفتم ذوالفقار داری زیادی خودتو نشون می دی، یا نه— داری کم هلهله می کنی؛ به اندازه باش تا نفهمن که واقعی نیستی. روزهای اول سرخ می شدم و می لرزیدم و کف دستم عرق می کرد. اما حالا کم کم داره از این کار خوشم می آد. این که اینهمه آدم گول می خورن که راست راستی هستم یه غنجی به دلم می ده. یعنی که من اینقدر مثل خودشونم که دیگه نمی فهمن عین شون نیستم.

مجنون این هُنره!

ذوالفقار وزیر با من دست داد.

موهبت به من لبخند زد.

بلقیس کنار من عکس انداخت.

ذوالفقار دلم می خواست بدونم اینها کی ان که ما هر روز به جلدشون می ریم. کارگر کیه، دانشجو کیه، کارمند کیه؟

مجنون بیشتر بدونی بهتر تقلید می کنی —نه؟ من یه وقتی یه

دانشجو بازی کردم. دانشجوئی که می گفت اگر اونچه رو که یاد گرفته مصلحت نیست به کار بندازه پس فایده‌ی دونستن براش چیه؟ اون تا پای مرگ ایستاد.

موهبت اون نقش اول بود؟

مجنون اون جوونه و پرشور. می گه اگر راه بهتر شدن دنیا رو بلدیم پس چرا کاری نمی کنیم؟ روی صحنه یکی زنده‌س چون جرئت مرگ نداره، یکی می‌میره چون جرئت زندگی نداره. اون می گفت زندگیِ با جرئت و مرگ با جرئت.

بلقیس [منگ و نیمه خواب] کدوم مهم‌تره؛ اونی که می میره یا اونی که براش می میری؟

ذوالفقار با ما بود؟

موهبت راست می گه؛ کدوم مهم‌تره؟

بلقیس [گریان] اونی که هر چی می کشنش بازم نمی میره— [چون بچه‌ای] چه فایده اگر چیزی نباشه که براش بمیری؟

مجنون بلقیس بیدارشو!

موهبت آره، امروز عکسهاشونو دیدیم؛ به اینی که مجنون می گه شبیه‌ترن تا به اونی که رئیس می گفت.

بلقیس شما بلقیس رو ندیدین؟ بلقیس این طرفها بود. کی سراغشو می گرفت؟ هر کی بود دیگه نمی گیره. بطری رو رد کن اینور.

ذوالفقار امشب بطری در کار نیست.

بلقیس من چمه؟ چی توی سرمه؟ بذارین بگم؛ دوالپا به من حق السکوت می ده که حرف بالا بردن پولو نزنم. اما راستش ما خیلی ارزونیم. خیلی ارزونیم.

ذوالفقار خوابه.

مجنون الان گریه می کنه.

بلقیس وقتی نمی شه بیدار موند چرا نمی خوابیم؟ کدومتون لب نمی زنه؟— بطری رو رد کن اینور.

موهبت امشب بطری در کار نیست.

بلقیس [ناگهان ازخواب می پرد] من گریه نمی کنم! کی گفت من گریه می کنم؟ [گیج] کیفم کو؟

موهبت چرا همه ش حرف پول می زنی؟

بلقیس حرف پول؟ من حرف پول زدم؟ چون فقط پوله که راست می گه. می گه دو تومن بدی سیگار بهت می دم و می ده!

ذوالفقار این کیفت! داره بارون می آد.

بلقیس کی راه منزل منو بلده؟

[آن سه بلند می شوند.]

پس راه بیفتین جلو؛ من اینجا می مونم.

[آن سه می نشینند هاج و واج. او بلند می شود و به طرف تاریکی می رود.]

کدومتون بودین؟ [به روشنی برمی گردد] یکی گفت عاشقت هستم بلقیس.

موهبت تو چطور شنیدی؟

بلقیس من می شنوم. لازم نبود بگین، حتی توی دلتون—[ناگهان] به کیفم که دست نزدین. بله؟

ذوالفقار نترس، پولهات سر جاشه.

بلقیس درسته، بلقیس جائی برای این حرفها نذاشته. بلقیس می خواد صنار سه شاهی جمع کنه خودشو در ببره. نمی خواد یه دفعه ی دیگه پابند بشه.

[می رود.]

فقار توی کیفش اینو پیدا نمی کنه.

جنون این چیه؟

لفقار عکس دانشجو یان معترض.

هبت چرا اینو کش رفته؟

:والپا خب خب خب، امروز مترسکها راه می افتن، دشمنان ملت؛ دانشجو یان معترض! حیا رو خوردن آبرو رو قی کردن! خیلی از مقامات بالا معتقدند که همینجا باید سرچشمه رو بست، وگرنه ممکنه فردا سیلی راه بیفته. مسخره‌س؛ نمی دونم چرا نمی اندازیمشون توی هلفدونی!

ت مرد رئیس اونا به چی معترضن؟

دوالپا به چی معترض نیستن؟ اون نمک نشناسهای حروم لقمه می گن مرغ همسایه غازه! ترقیات دیگرانو می بینن مال ما رو نمی بینن. نشخوارشون چیه؟ آزادی! [غرّان و برافروخته] که این مهملا تو بنو یسن؛ بفرما— [تکه کاغذی رانشان می دهد] ولخرجی های دولت! —فقر معنوی! [تکه کاغذرا مچاله می کند] ولی ما خوب می دونیم کی این حرفها رو یادشون داده؛ اجانب! و منظورشون لطمه زدن به حیثیت ملت در سطح بین المله. [عصبانی] اگر گیرم بیفتن— [تکه کاغذ را زیرپا له می کند]— بگذریم! اونا می گن مدافع مردم زحمتکش اند. این بزرگترین توهین به زحمتکشان شریف ملت ماست. اونا چه احتیاجی دارن که یه مشت ایادی بیگانه ازشون دفاع کنن؟ مگه زحمتکشان ما اونقدر بالغ و عاقل نیستند که خودشون از خودشون دفاع کنند؟ مگه صغیرند و موکل لازم دارند؟ هه— این تحقیر ناجوانمردانه ی

زحمتکشان اصلا برای دولت محبوب ما قابل تحمل نیست. خب، حالا شما یه مشت مردم زحمتکش واقعی هستید که مُصراً می خواهید این دانشجو یان معترض رو به شما تحو یل بدهند. این عناصر پلید باید به سزای تحقیر زحمتکشان به مجازات برسند. گروهبان ماهر؛ لباس، کلاه، ابزار.

ماهر ابزار!

خدنگ ابزار!

یک مرد چوب برای چیه؟

دوالپا این ابزار برای زحمتکشان در واقع حکم وسیله ی دفاعی رو داره تا اگر مورد تهاجم عناصر متجاوز قرار گرفتند از خودشون دفاع کنند.

موهبت یعنی دعوا می شه؟

دوالپا یک در هزار! اگر به شما حمله ای بشه نباید از خودتون دفاع کنید؟ چرا! ما باید به فکر سلامت و امنیت شما زحمتکشان عزیز باشیم. از خودتون دفاع کنید، چون حتما اونا حمله می کنند! گروهبان خدنگ!

خدنگ تمرین— گروهبان ماهر!

دوالپا لباسها رو نظارت کنید! اونهائی که چهره ی آفتاب سوخته دارند جلوتر، اونائی که دست زمخت و پینه بسته دارند وقتشه که از جیبهاشون در بیارن و نشون بدن. زنها که خیاطی بلدند این وصله ها رو به لباسها بدوزید! لباسها رو کهنه کنید! اونها باید بدونن که ملت باهاشون مخالفه. ما باید مشت محکمی به دهن یاوه گو یان بزنیم!

خدنگ یه دواطلب برای جلو افتادن و پخش اعلامیه.

ذوالفقار من.

خدنگ یکی برای نگه داشتن بیرق.

الفقار من!

دنگ دست خوش!— یکی که علامت حمله رو بده.

وهبت حمله— چه حمله ئی؟

دوالپا اگر اونا حمله کنند. یک در هزار! اونا حتما حمله می کنند.

لقیس آی کفری ام از این آدمهای شرخر!

وهبت [به ذوالفقار] منظورش توئی.

لقیس کسی که بیخودی خودشو می اندازه جلو.

الفقار اینطوری بیشتر در می آد. خوب حساب کن؛ اینطوری پول قابلی می دن که من پی اش اومدم.

ک زن نمی فهمی خنگه؟ اون دلواپسته.

ماهر [به ذوالفقار] اضافه دستمزدت حاضره! عصر بیا بگیر!

دنگ ما با اتو بوس می ریم. محوطه ی چمن. یادتون هست؟ خیال کنید اینجا محوطه ی چمنه. نطق می کنند، ما دست می زنیم. علامتتون کیه؟ من!

[ماهر می رود روی چهار پایه.]

ماهر کسانی که ظاهرا به دفاع از حقوق ما برخاسته اند باید بدانند که دشمن واقعی ما خود آنها هستند. کسانی که بدون کشیدن زحمتی از حقوق زحمتکشان دم می زنند؛ یعنی که بدون شرکت در رنجهای ما خود را در رنج ما شریک می دانند. ما این دشمنان فریبکار را هر جا و تحت هر نامی که باشند می شناسیم!

[خدنگ دست می زند، همه می زنند، خبرنگار عکس می گیرد.]

ماهر راستی کی اند این نازپروردگانی که رنج ما را دستاویز

خودنمائی قرار داده‌اند. اینها که زندگی را از روی کتاب می‌شناسند. آیا آنها بیشتر از دولت دلسوز و محبوب ما در فکر ما هستند؟ آیا از خود ما هم در کسب حقوقمان تندتر می‌روند؟ یا منظورشان برهم زدن آرامش و رفاه و نظمی است که در کارخانه‌های ماست؟

[خدنگ دست می‌زند، همه می‌زنند. خبرنگار عکس می‌گیرد. سوت دوالپا.]

یکی یه مشت دانشجوی معترض دارن می‌آن!

دوالپا خب، وظیفه‌ی شما چیه؟ شما زحمتکشان توهین شده باید حسابشونو برسین.

یکی اونا چوب ندارن.

دیگری اونا حتما حمله می‌کنن؛ بریم جلو.

موهبت من نیستم.

دوالپا چوبها رو درآرین؛ ابزارها! زودتر!

بلقیس معترض‌ها اینان؟

دانشجو ما با شما دعوایی نداریم. اعتراض ما یک اعتراض اصولی است. دانشی که ما یاد گرفتیم چیزی می‌گه و مصالح دولت چیزی. کدوم یک واقعی است؟

ماهر می‌خوان سخنرانی کنن.

خدنگ نذارین سخنرانی کنن.

دوالپا شما چوب دارین—

موهبت به ما حمله‌ای نشده.

دوالپا نباید حرف بزنند.

خدنگ گروه پشتیبانی آماده؛ ما حمایت می‌شیم.

موهبت یه عده نقابدار! نگاه کنید—

بلقیس نقابهای ضددود. مگه چی می خواد بشه؟

دانشجو به طرف ما چوب کشیدن؛ دارن ما رو وادار می کنن!

نقابدارها صدای تیر، صدای تیر!

دانشجو هوائی بود؛ تیر مشقی.

دانشجو نترسید. به پیش. نترسید؛ تیرها واقعی نیست.

خدنگ اونا شما رو زحمتکشان قلابی قلمداد کردن. این خبر نباید پخش بشه. حمله کنید!

بلقیس اینا همونهائین که ما دیروز پدر و مادرشون بودیم.

ماهر چو بو بگیر؛ برو جلو!

بلقیس من دیروز مادرش بودم. حالا چطور بزنمش؟

موهبت بیا کنار بلقیس، بیا کنار ذوالفقار.

ذوالفقار آستینمو ول کن، بکش کنار؛ می خوای معلوم بشه ما واقعی نیستیم؟

بلقیس دست نگه دارین، دست نگه دارین.

نقابدارها صدای تیر! صدای تیر!

[جیغ بلقیس. همه می‌مانند. دختر مو بافته تیر خورده است— می افتد؛ بلقیس ناگهان یکپارچه اعصاب مثل مادری فریاد می کشد.]

بلقیس زدنش!— وای مادرجون، زدنش!

[دختر که بلند شده است روی دستهای او می افتد. بلقیس ضجه می زند.]

بلقیس آدمکشا، آدمکشا— [وحشت زده دست خونین خود را نشان می دهد] کشتینش؛ دختر کمو. جیگر منو. [مثل این که می خواهد به او زندگی ببخشد] مادر به قربانت الهی، مادر دورت بگرده الهی، چشم واکن پاره‌ی دلم.

نقابدارها صدای تیر! صدای تیر!

[سوت می زنند، همه به همه ریخته اند. موهبت خود را به بلقیس می رساند.]

موهبت بلندشو، بلندشو بلقیس. دارن می آن.

بلقیس [گریان] منو چسبیده. عزیزمو پیداش کردم، چطوری ولش کنم؟ [عربده می زند] منم بزنین!

[پاسبان موهبت را با حرکتی به طرفی پرت می کند و با ضرباتی می کوشد بلقیس را از جسد دختر جدا کند.]

پاسبان خفه می شی یا خفه ت کنم؟

بلقیس [جیغ کشان و زیر ضربه ها می کوشد جسد را از تعرض حفظ کند] بخشکه دستت؛ مادرت بمیره! به پاره ی جگرم دست نزن— [گریان] به موهای بافته اش دست نزن! بکُشی هم ازش سوا نمی شم. نمی آم، نمی آم، نمی آم—

[برخی از این کلمات در شلوغی گم می شود، ولی هر طور هست بلقیس را از طرفی و جسد را از طرفی کشان کشان می برند. موهبت به درد آمده و منگ از ضربه هائیست که خورده است. نقابدارها به زمین لگد می کوبند.]

نقابدارها تق—! تق—! تق—!

مردها دود— دود.

زنها چشمم.

خدنگ بزنید! بزنید!

ذوالفقار جائی رو نمی بینم.

موهبت بلقیس رو بردن. ذوالفقار! [گریان داد می زند] کجائی ذوالفقار!

مجنون چرا داد می زنی موهبت؟

موهبت ما همدیگرو گم کردیم. ما از هم پرت افتادیم.

مجنون چرا گریه می کنی؟

موهبت تنم درد می کنه. خسته شدم. خیلی گشتم. گم شدم.

مجنون ذوالفقار اینجاست.

موهبت شکر خدا. بلقیس چی؟

مجنون از اون خبری نیست.

موهبت [ناامید] می دونستم. می دونستم.

مشکین این بلقیس کیه؟

موهبت کسی نیست، چطوری بگم، کسیه که —[مبهوت] مشکین خانم، عیالم، تو اینجا چکار می کنی؟

مشکین ما امروز آمدیم. با دخترت زرین. جای جواب نامه آمدیم.

موهبت قدمت سر چشم، آخ چه خوب کردی آمدی، چقدر محتاج وجودت بودم. زرین، های قربانت، بیا جلو بابا، کجا بودی؟

زرین پهلوی دائی ذوالفقار.

مشکین ذوالفقار خیال می کرد تو هم زخمی هستی. شکر خدا که سلامتی. درست نگفت بلقیس کیه. اما زخمش جوریه که انگار— از اون خورده.

موهبت وای بچه جان دلم تنگ شده بود. گرسنه هستین، نه؟ خسته این. باید یه چیزی بخورین.

مشکین فکر ما نباش، نان خوردیم. فکر خودت باش؛ فکر زخمهات.

موهبت [متوجه حضور ذوالفقار شده است] چی شدی ذوالفقار. هان؟ پیشونیت چی شده؟ چرا اینجور نگاه می کنی؟

ذوالفقار تو که حالت خوبه!

موهبت زخمهای ما یه جور نیست.

ذوالفقار کُرکُری!

موهبت ما دو جور زخم برداشتیم.

ذوالفقار چرا جلو نیومدی؟

موهبت من دیگه نمی آم ذوالفقار! من از این به بعدشو دیگه نیستم.

ذوالفقار زنها در می رن تو مغازه ها قایم می شن.

موهبت بلقیس در نرفت!

ذوالفقار مرد در نمی ره!

موهبت مرد اونه که غلط دید برگرده!

ذوالفقار دلواپست بودم.

موهبت اضافه کارتو دادن؟

ذوالفقار دلواپست بودم!

موهبت تو هم بیا بیرون ذوالفقار. این کار غیر از اونه که خیال می کردیم. بیا بیرون.

ذوالفقار بیخود نگو، من تازه کارم گرفته.

موهبت ولش کن!

ذوالفقار در به دریها یادت رفته؟ کی بهم کار می ده؟ کجا کار دیگه ای پیدا کنم؟

موهبت من کار دیگه ای پیدا کردم.

مشکین راستی؟

موهبت توی شلوغی میدون دو یدم به انبار موزائیک سازی که گوشه ی فلکه بود. صاحبش خیال کرد خریدارم. پرسید چی لازم داشتی؟ گفتم کار؛ کار می خوام. شناسنامه مو گرفت. از فردا صبح شروع می کنم. گفت چند روزی آزمایشی تا

معلوم شه به درد می خورم. پولش خیلی کمتره، اما اقلا شبها راحت می خوابم.

ذوالفقار علی الخصوص که عیالت مشکین خانم هم آمده!

موهبت [عصبانی] مفت نگو!

مشکین عتلتون کجاست؟

ذوالفقار [خوددار] خب، کارت چی هست؟ بار بری یا ناوه کشی؟ مبارکه! کاش اقلا اونجا کارت بگیره.

موهبت طعنه می زنی؟

ذوالفقار برای این می ری که کارت نگرفته بود!

موهبت برای این می رم که این کار عاقبت نداره! ذوالفقار، این دفعه رو از من گوش کن— بیرون بیا!

ذوالفقار مگه چند تا بار بر می خوان؟ یکی! اونم تو هستی؛ خیلی هم خوب! به من چه احتیاجه؟ من می رم جائی که لازمم دارن.

موهبت تو می ری جائی که بلقیس هست.

ذوالفقار اسمشو نیار!— نمی دونم چرا امروز اینجور کرد. خداوندا، دست منم یه آن لرزید. یه آن دلم هُرّی ریخت؛ این زخم از همونجا نصیبم شد. تو دعوا نباید منتظر بشی. یا دست بزن داشته باش یا پای گریز!

مشکین خونه ای که بالاش شیر و خورشید هست کدومه؟

مجنون اون، اون طرفی.

مشکین هیچی نمی بینم.

مجنون امشب چراغ اون خونه روشن نمی شه.

موهبت امشب اون خونه خالیه.

ذوالفقار اما جیغ هائی که تو خواب می کشه، از درد، بازم می شنوم.

مشکین چراغو کجا می بری؟

مجنون سر جاده. شاید ولش کنن. جاده تاریکه.

ذوالفقار منم می آم. [به موهبت] مشکین خانم اومده موهبت. جا کمه. من می رم. [به مجنون] حساب من چی می شه؟

مجنون توی راه حرفشو می زنیم.

موهبت از من دلخوری؟

ذوالفقار من یه عمر فعلگی کردم؛ حالا فهمیدم کارهای دیگه ای هم ازم ساخته س. می خوام ببینم چه کارهائی ازم ساخته س.

موهبت بار بری کار کوچیکیه.

ذوالفقار من برای کار کوچیک ساخته نشدم. اون وسط، وسط معرکه یه جور بزرگی پیدا می کنم. یه جور دلشوره ای که—

مجنون اگر می آی راه بیفت.

ذوالفقار جای منو که بلدی—

[می رود.]

زرین بهمون سر می زنی دائی ذوالفقار؟

موهبت اون چراغ بلقیس رو با خودش نیاورد اما ذوالفقارو با خودش برد. شاید حق با اونه؛ شایدم من بیشتر از نقش دوم نیستم.

مشکین چراغ خونه ای که بالاش شیر و خورشیده روشن شد.

موهبت اما بلقیس نبود. بلقیس برنگشت. کی اونجا بود؟

مشکین پاسبان!

زرین دوتا!

پاسبان اول شما این زنی رو می شناسین که تو این خونه زندگی می کنه؟— اسمش چیه؛—

پاسبان دوم بلقیس!

پاسبان اول ما باید ازش گزارش محلی تهیه کنیم.

مشکین کاری کرده؟

پاسبان اول یه پرونده براش ساختن این هوا.

پاسبان دوم بزرگتر!

پاسبان اول اگر اطلاعاتی راجع به اون دارین بدین. البته اطلاعات منفی!

موهبت منظور چیه منفی؟

پاسبان اول به بالا ترها فحش داده.

پاسبان دوم ما اطلاعاتی از سوابقش می خوایم؛ ارتباطهای مشکوک، انحرافهای اخلاقی، فعالیتهای بخصوص!

موهبت ما اونو نمی شناسیم.

مشکین تو که می شناسی.

پاسبان اول [مچ گرفته] چی شد؟

موهبت نه اونطور! فقط توی همسایگی. ما تازه به این محل اومدیم. اما تا جائی که من دیدم اون همیشه از شغل شریف پاسبانی تعریف می کرد، که چه آدمهای زحمتکشی هستن و چقدر همه ازشون راضین.

پاسبان دوم راستی؟

موهبت می گفت اگر مرد بود دلش می خواست پاسبان بود؛ از بس که پاسبانها مظلوم و رنج کشیدن.

پاسبان اول هیچکی نظر خوشی نسبت به ما نداره. کسی به فکر این نیست که ما هم جون می کنیم.

موهبت بلقیس همینو می گفت که چقدر حق شما ضایع شده.

پاسبان دوم تمام عمر سر پا!

پاسبان اول چندرغاز مواجب.

پاسبان دوم بدون ترفیع و مرخصی.

پاسبان اول و مگه تازه ما چی داریم؟ بیا خونه‌ی منو تماشا کن. زن و بچه‌مو— [می زند زیر گریه] تو هفته دو شب هم نمی بینمشون.

موهبت اونم همینو می گفت. مگه شما چی دارین؟ حقوق کم و وظیفه های زیاد. شما با جونتون بازی می کنین.

پاسبان اول راستی اینارو می گفت؟

پاسبان دوم اشکال در ما نیست در این شغله.

پاسبان اول هرکس هم می‌آد اول ایرادی که می گیره به ماس. در حالی که ما تابع دستوریم.

موهبت بلقیس می گفت عیبی در شما نیست در اونهائیه که دستور می دن.

پاسبان اول آره، اون به بالائی ها فحش داده!

موهبت دیدین گفتم؛ اون طرف شماست.

پاسبان اول بریم، بریم ببینیم چکار واسش می شه کرد!

پاسبان دوم [دلسوز] یه زن تنها!

مشکین یعنی کی ولش می کنن؟

پاسبان اول ما گزارش خوبی می دیم، دیگه خدا می دونه، اگه بختش بگه شاید همین امشب!

موهبت بلقیس نیومد. نه اونشب نه شبهای بعد. مجنون هر شب چراغ می برد سر جاده و اون نمی اومد. موزائیک سازی سخت بود، اما من نکرده کار نبودم. ناوه کشی، قالب‌زنی؛ هر دفعه باید تراش بدی، صاف کنی، جلا بدی! من زود بلد شدم.

صاحب کار داری راه می افتی. خوبه!

سرکارگر بیا، آزمایشی تمومه. دائمی هستی! این شناسنامه ت. حالا

اول کاری که می کنی برو اون آگهی رو از پشت شیشه بردار.

موهبت کدوم آگهی؟

رکارگر همون که نوشته یه کارگر لازم است. چیه، مگه تو دنبال اون نیومدی اینجا؟

موهبت راستش من سواد خوندن ندارم.

رکارگر اما تقاضای بیمه و مواجب هفتگی رو باید امضا کنی. چه می دونی چقدر توش نوشته!

موهبت درسته؛ باید یاد بگیرم.

رکارگر این نزدیکی یه اکابر هست.

موهبت من جای بهتری بلد بودم؛ مجنون!

رکارگر سواد یادت نره؛ بی سواد کوره.

مجنون آب، بابا، بار، بادام، انار. زرین، ور پریده، چرا به درسهای بابات کمک نمی کنی؟

زرین از پونزده کمتر بگیره سرم داد می زنه.

مجنون از چی عصبانی هستی، هان؟ وقت هست، نترس، عقب نیستی. چیه، چرا حواست پرته؟

موهبت درست نمی دونم؛ یه آن خیال کردم که از جلوی پنجره رد شد.

مجنون این کار حواس جمع می خواد، نه این که بنشینی گوش بچسبونی زمین که کی قطار رد می شه، دیر کرده یا نکرده.

زرین چکار کنم آخه؛ یه هوئی به نظرم دائی زا از جلوی در رد شد.

مشکین چی داری می گی؟

زرین به خدا راست گفتم؛ سایه ش رفت توی تاریکی.

مشکین آره، منم وقتی رختها رو جمع می کردم، به نظرم اون ور بند

یه آن دیدمش.

موهبت یعنی الان اینجاست؟

مجنون پس چشمهای من زیاد هم پیر نشده—

مشکین هوی ذوالفقار، هوی—

زرین یه جائی تو تاریکی داره به ما گوش می ده.

مشکین هوی خاله زا—

زرین اگر نمی خواد ما رو ببینه پس چرا می آد اینجا؟

مشکین اون می خواد ما رو ببینه؛ نمی خواد ما اونو ببینیم.

مجنون می آد به هوایی؛ اون چراغ خونه ی بلقیس رو می شناسه که روشنه یا روشن نیست.

موهبت امروز دیدمش! جمعیتی راه افتاده بود. ذوالفقار بین اونا بود؛ از همه سر بود. یه بیرقهای رنگی دست داشتن، ئوتوی لباسهائی بودن که اگر قبلا خبر نداشتی هیچوقت اونارو نمی شناختی. چشم گردوندم؛ نه— بلقیس نبود.

مشکین هوی هوی هوی—

موهبت لباسشون کارگری بود؛ پر لک و روغنی. من و بقیه ی کارگرها از پشت شیشه می دیدیم.

مجنون هوم، من یه دفعه یه کارگر بازی کردم؛ کارگر واقعی، که روزی ده ساعت جلوی کوره بود— کوره ای با هزار درجه حرارت. گرمترین روز تابستون توی گرمسیر فقط پنجاه درجه س، و اون پای کوره ای بود با هزار درجه. تا بالاخره یه روز این حرارت ازش بیرون می زد؛ اون خودش کوره ای می شد و می سوزوند؛ روزی که می دید از سی سال کار غیر از باد هیچی توی دستش نیست! این کج و معوجها چیه خط خطی کردی. مثلا چی می خوای بنو یسی؟

موهبت بلقیس.

[صدای گریه ی مشکین خانم.]

ذوالفقار دیشب خواب موهبتو می دیدم. حال خوشی نداشت. فکری بود. ناراحت بود ولش کردم.

موهبت دیشب خواب ذوالفقارو می دیدم. حال خوشی نداشت. تو فکر بود. غصه دار بود ازش جدا شدم.

مشکین دیشب خواب ولایتو می دیدم. بچه ها سلام و دعا داشتند. اگر از احوالات ما خواسته باشید—

مجنون دیشب خواب بلقیس رو می دیدم. می گفت خوب از دستم خلاص شدین ناکسها. دیگه اونجا برنمی گردم تا داغم به دلتون بمونه.

زرین دیشب خواب کیف مدرسه می دیدم. رنگش زرشکی بود. تازه من دو تا آبنبات هم برای تو راه داشتم.

بلقیس دیشب خواب این ناکسها ذوالفقارو موهبتو می دیدم که خواب منو دیده بودن و بی معرفتها وقت تعریفش چاخانهای دیگه ای سر هم می کردن.

مجنون ای بابا، همه ش حرفه. کی به خواب عقیده داره. همه شو بدی یه سیر چائی خشک بهت نمی دن!

موهبت کاش می فهمیدم در چه حالیه. اذیتش نمی کنن؟ کاش خواب چیزهائی رو که نمی دونیم برامون می گفت.

ذوالفقار یعنی حالش چطوره؟ تو چه وضیعه؟ نکنه اذیتش کنن. کاش خواب جواب سوالهامونو می داد.

زرین کاش خوابهام راست بود؛ کاش آبنباتها دو تا نه ده تا بود.

مشکین کاش یه شب می خوابیدم وصبح که پامی شدم می دیدم همه چی همونجوره که دلم می خواد.

بلقیس کاش همه‌ی اینائی که یه عمر به خودم دیدم خواب بود. کاش هیچکدوم اتفاق نیفتاده بود. کاش وقتی بیدار می شدم انگار از نو دنیا اومده بودم.

دوالپا خیلی خب، دیگه وقتشه! تو بعضی گوشه کنارها سر و صداهای نابابی پیچیده؛ تو محله های کارگری و کارخونه ها. تو محله های فقیر دارن مردمو تحریک می کنن. این توطئه‌ی اجنبیه که چشم نداره پیشرفتهای ما رو ببینه. و ما باید خنثاش کنیم!

یک زن بلقیس چی می شه؟

دوالپا همونجائی که هست می مونه. ما اصلا نمی گیم که از ما بوده، وگرنه پیش مقامات بالا برای خودمون سوءسابقه می تراشیم. روشن شد؟

زن دوم بلقیس هم نبود دیگران هستن.

زن اول بزن جا، مثلا تو می خوای جاشو بگیری؟

زن دوم چیم کمتره؟

زن اول فیل مرده و زنده ش صد تومن.

زن دوم نگاه؛ شلغم‌هم پرید توی میوه ها.

زن اول چخه چخه!

دوالپا حرف نباشه! هر کی هم نمی پسنده بیرون! لابد می دونین این معترضین به بیکاری معترضن. پس یعنی بیرون کار نیست! خیلی خب، حالا هر کی می خواد راه بیفته! یالله! خیلی ها حاضرن جای شما رو بگیرن!

خدنگ عصبانی نشو رئیس، کوتاه بیا.

ماهر زیاد از کوره در رفتی. خونتو کثیف نکن رئیس.

زن دوم کسی حرفی نزد که؛ دیدی که همه وایسادن.

ماهر سوالی نیست؟

ذوالفقار اگر برگشت چی؟

ماهر کی اگر برگشت؟

ذوالفقار بلقیس.

دوالپا خب معلومه؛ با آغوش باز می پذیریمش. ما که نگفتیم نیاد.

[همهمه‌ی خوشحالی.]

خدنگ دیدین رئیس چقدر دلرحمه؟— به افتخار رئیس!

[همه دست می زنند؛ دوالپا فروتنی می کند.]

خدنگ به عنوان شروع روز به همه خوراکی بدین.

ماهر ساندو یچ، کلوچه، پیراشکی، نوشابه.

خدنگ شما ادامه بده رئیس!

دوالپا [می رود روی چهار پایه] سوال می شه که چرا مردم خودشونو کنار کشیدن و چرا در وقایع اجتماعی شرکت ندارن؟ خب، حالا بیان و شرکت شما مردم غیور و متعهدو در وقایع اجتماعی تماشا کنن. امروز شما یه مشت کارگرین، یه مشت کارگر معترض! ما یه مشت کارگر معترض می خوایم که باید عده‌شون خیلی کم باشه. در عوض فرداش ده برابر کارگر راضی می خوایم. فهمیدین؟ این یه شاهکار سیاسیه. گروهبان خدنگ!

خدنگ لباسها حاضره!

دوالپا باید بهشون بیاد که از جاهای مختلفن. رو پوش و کلاه پشمی و پیراهن کار. از دوده‌ی بخاری کمک بگیرین، اون طرف روغن سوخته و نفت سیاه هست. خودتونو کثیف کنید. اما نه خیلی خوب، نه خیلی واقعی، نه اون‌طور که

جلب ترحم کنید. مردم نباید از معترضین خوششون بیاد. در عوض فردا هر چه واقعی تر، هر چه واقعی تر! یالله، شما باید کارگرهایی باشین تحریک شده که نمی دونن به چی معترضن. در عوض فردا صد برابر کارگرهای عزیزی می خوایم که می دونن از چی راضی ان. هر دو دسته خودشونو نشون می دن؛ به این می گن آزادی! [راه می افتد] بجنبین. اعتراض شما باید مسخره باشه. تو قیافه ت درسته. تو زیادی تمیزی. تو— چرا دیر اومدی؟

موهبت من؟

دوالپا جریمه ی نقدی؛ از این آدم کسر کنین گروهبان!

موهبت صبر کن رئیس—

دوالپا اگر دیر نیومدی تکرار کن چی گفتم. هان؟ تو امروز کی هستی؟

موهبت من کارگرم.

دوالپا بگو چه جور کارگری هستی؟

موهبت من کارگر واقعی ام.

دوالپا چی؟

یک زن هی ذوالفقار، با تو کار داره.

دوالپا اینجا کسی با کسی کاری نداره!

یک مرد اون قبلا از ما بود.

ذوالفقار همشهری منه.

دوالپا خوشم نیومد. [دور می شود] دفعه ی آخر باشه! [به دیگران] آماده!

زن جونده هه، نیگاش کن؛ چطوری موهبت؟

دوالپا [عصبانی عربده می کشد] حالش— خوبه!

زن جونده چه عجب یکی حالش خوبه.

ذوالفقار [موهبت را کنار می کشد] چرا اینجا اومدی؟

موهبت [با صدای خفه] ذوالفقار واقعا خبرهائی هست. تو صبح تا شب اینجائی و نمی دونی. سرکارگر دیروز با ما حرف زد. شوخی نگیر ذوالفقار. بکش کنار.

ذوالفقار معلوم هست چی به هم می بافی؟

ماهر چو بهارو توی آستین پنهان کنید. یا وسط لوله های روزنامه، یا میون پارچه های نوشته و بیرقها.

موهبت باز هم چوب؟

ذوالفقار چرا سرک می کشی؟ عقب چی می گردی؟

یک مرد می خوام دندونهامو خلال کنم؛ کبریت داری؟

دیگری فندک دارم.

خدنگ موارد احتیاطی— اگر گاز هوا زیاد شد لاستیک آتش بزنید. آسونتر اینه که هر کدوم یک تکه کاغذ الو کنید. اگر تنگ نفس گرفتید توی این جیب هر کس یه شیشه ی کوچیک سرکه هست، فورا بگیرید جلوی بینی. یالله، تمرین!

[همه تمرین می کنند.]

موهبت معلوم هست چه خبره؟

ذوالفقار این برای احتیاطه.

موهبت این تمرین جنگه!

خدنگ اگر خونریزی داشتید یک تکه پارچه ی سفید توی جیب راست هر لباس هست؛ فورا برای جلوگیری از خونریزی با یک گره محکم روی زخم می بندید. تمرین کنید!

[همه تمرین می کنند.]

موهبت بیا بریم ذوالفقار، اینجا نمان!

ذوالفقار کجا بیام؟ من جلودار عملیاتم. نمی فهمی؟ سردسته منم!

موهبت تو نقش اولی!

ذوالفقار تو دلت نمی خواست باشی؟

خدنگ اگر کسی ناکار شد تکونش ندین؛ درعوض این بیرقهارو که دو تا چوب داره به صورت برانکار در می آرین، اینطوری زخمی رو می خوابونین وسطش و از معرکه در می برین. حالی شد؟ تمرین.

ذوالفقار خیلی ها به من حسودی می کنن. من به هر کاری حریفم. من بیشتر از همه می گیرم. فقط یه نفر بود مثل من؛ اونم بلقیس!

موهبت چی داری می گی؟

ذوالفقار تو برای دیدن اون اومدی نه من!

موهبت ذوالفقار از خواب بیدار شو.

ذوالفقار کسی که تو دنبالش اومدی اینجا نیست. بیخود سرک می کشی.

موهبت پس کجاست؟

ذوالفقار من می خواستم از تو بپرسم.

موهبت نه، برنگشته.

ذوالفقار گیر افتاده، گیر افتاده!

موهبت چرا کاری براش نمی کنن؟— ذوالفقار ولشون کن. اگر تو هم گیر بیفتی کاری برات نمی کنن.

ذوالفقار نمی فهمی؟ من برای این کار ساخته شدم. نمی تونم برگردم سر فعلگی!

موهبت دارن نگامون می کنن.

دوالپا نگاش کنین؛ اون کارگر واقعیه. یعنی کسی که تولید می کنه. خب منم تولید می کنم.

خدنگ رئیس شما چی تولید می کنی؟

دوالپا [خندان] من تو کار تولید کود طبیعی ام! هاه هاه!

یک زن خنده نداشت.

ذوالفقار از اینجا برو!

ماهر چوبت ذوالفقار! پنجه بکس! زنجیر!

ذوالفقار همیشه خطر هست، ما باید وسیله ای برای دفاع داشته باشیم.

موهبت [illegible] به من نگاه نمی کنی ذوالفقار؟

ذوالفقار من نگاه می کنم، با اطمینان. من مطمئنم!

[صدای سوتها.]

موهبت دلم قرار نگرفت. از دور اونا رو مواظب شدم. نه ذوالفقار مطمئن نبود. قسم می خورم که اصلا مطمئن نبود. تا یک دفعه اتفاقی افتاد.

[صدای سوتها.]

یکی [هراسان] یه عده کارگر واقعی دارن می آن!

ماهر چی گفتی؟

خدنگ دارن می آن!

یکی از چهار راه می پیچند.

دیگری بیرقهاشون پیداس؛ کارگرهای واقعی!

ماهر ما باید از اونا واقعی تر باشیم. اونقدر که معلوم کنه اونا ساختگی هستند.

دوالپا نه، بر عکس؛ شما نباید خوب بازی کنید. هر چی بدتر بازی کنید بهتر. شما باید برین استقبال و با اونا یکی

بشین. بعدش هر چی مصنوعی تر بهتر؛ این یعنی که همه ی معترضین ساختگی هستن! ساخته ی دست بیگانه!

یک زن — من گیج شدم.

ذوالفقار — ما رو حمایت می کنن.

کارگر — نذارین کسی داخل صفوفتون بشه!

یکی — نمی ذارن ما داخل صفشون بشیم.

ذوالفقار — در عوض دست ما پره!

ماهر — اونا حتما حمله می کنن، پس شما پیشدستی کنین.

یکی — اونا مسلح نیستن.

کارگر — ما با شما دعوایی نداریم؛ اعتراض ما یک اعتراض اصولی است.

خدنگ — نذارین حرف بزنن— به پیش!

صدا — ایست! ایست!

[صدای سوتها.]

موهبت — من دیدم؛ همه به هم ریختند. چوبها بیرون آمد. بیرقها ریخت. سنگ و آجر پرت شد. صدای ناله شنیدم. صدای ترکیدن چیزی— بعد دود همه جا رو گرفت.

کارگر — گاز اشک آور! متفرق بشین. گیر نیفتید. از فرعی ها بدوید.

دیگری — کدوم بازه کدوم بن بست؟

ذوالفقار — بزنید. حمله کنید!

کارگر — [چشمانش رامی گیرد] نمی بینم. آی. نمی بینم.

موهبت — خواستم کاری بکنم؛ از چشمم اشک سرازیر بود.

کارگر — آی— چشمم—

ذوالفقار — بزنید!— [به کارگر] چرا وایسادی؟

کارگر — آی، آی؛ نمی بینم.

ذوالفقار بیا، این کاغذ و آتش بزن برای هر دومون— [به بقیه] حمله کنید! [به زیرپایش] توچته؟

کارگر [عق می زند] نفسم، نفسم—

ذوالفقار بیا— بگیر— این سرکه رو بو کن. با دستمال مرطوب کن بگیر جلوی نفست، یه نفس هم بده من— حمله، حمله! [به طرف دیگر می رود] کی بود؛ با من بودین؟

کارگر کمک. چند تا زخمی داریم.

ذوالفقار اون زخمو دست نزن! بیا، بگیر، با یه گره‌ی محکم ببند روی زخم. اون که بدجوره تکونش ندین. این بیرقها رو بخوابونین مثل برانکار، اینطوری، زخمی رو بذارین وسطش و دورش کنین— [می دود] لاستیک آتش بزنین— [ناگهان می ماند] من دارم چکار می کنم؟

کارگر تو کی هستی؟ با کدوم طرفی؟ هان— با ما که نبودی!

ذوالفقار من— چکار— دارم— می کنم؟ من [عربده می کشد] حمله! [ولی می ماند]

کارگر تو کی هستی؟

موهبت اون کی بود، اون وسط، لای دود و غبار، که من از پشت اشک چشم می دیدم؟ اون کی بود؟

مشکین شنیدم اون روی صندلی می نشینه. از تو چه پنهان امروز یه دفعه امتحان کردم. خیلی کم. صندلی هم چیزیه. اما زود گذاشتم سر جاش. [نگران] بد کردم؟ آخه نقله که فقط زنهای بد روی صندلی می نشینن.

موهبت بیخود نگو مشکین خانم، بیخود نگو. تو نشستی و بد نشدی. چرا کس دیگه ای بد بشه؟

مجنون چراغو تا لب اسفالت بردم. امشب هم نیومد. خیال نمی کنم

دیگه بیاد. از خشت زنهای کوره پزخانه اومده بودن اجاره ش کنن. ندادم. گفتم هر کدومو می خواین می دم، اما اون نه.

مشکین چیز عجیبیه. خونه ای که بالاش شیر و خورشید بود روشن شد.

مجنون چی می گی. چطور روشن شد؟ [مانده] اون کیه؟— یعنی کی اونجاست؟ [متحیر] نگاه کن؛ بلقیس.

مشکین چرا اینقدر بی سروصدا؟

موهبت خودشه!

مجنون دارم می بینمش.

مشکین پس بلقیس اینه؟

بلقیس من اومدم.

موهبت چقدر عوض شدی بلقیس. این عیال منه؛ مشکین خانم، که از ولایت آمده.

بلقیس با من همکلامی نکنین خانم، من ازعالم شما نیستم. چیزهائی به سرم اومده که خجالت می کشم به چشم کسی نگاه کنم.

مجنون بلقیس با ما اینطور حرف نزن.

بلقیس من نمی خواستم برگردم. برگشتم چون خبری دارم. من یکراست رفتم سرکار؛ سر اون کار— تو می دونی موهبت که از چی حرف می زنم—

موهبت چرا، چرا رفتی؟

بلقیس حساب خرده ای داشتم باید تصفیه می شد. برای این رفتم.

موهبت ذوالفقار هنوز اونجا بود؟

بلقیس درست ندیدمش اما بود. هر چی هست از دیروز شروع شده. گو یا درگیریشون دیروز بوده؛ با کارگرهای واقعی. حسابی زخمی بودن و می خواستن جبران کنن.

مجنون چطوری؟

بلقیس با حمله به اینجا.

مشکین به اینجا؟

بلقیس اونا به اینجا حمله می کنن در لباس کارگرهای واقعی تا اونا رو مفتضح کنن؛ یعنی که کارگرهای واقعی به محله های فقیرنشین حمله می کنن تا کارگرهائی رو که نظری خلاف اونا دارن ادب کنن.

مشکین ولی کسی که اینجا زندگی می کنه خودش بدبخته! کسیه که صبح می ره غروب برمی گرده که سرشو بذاره زمین سلامت!

بلقیس درست گفتین خانم، برای همین محله رو سر اهلش خراب می کنن تا عصبانیت ملت بر ضد کارگرهای معترض تحریک بشه. این یه شاهکار سیاسیه! من برای همین اومدم، پس امشب اینجا حمله می شه.

مشکین وای خدا، همینطور وای نسین!

موهبت بیا به بقیه خبر بدیم.

[با مجنون می روند.]

مشکین [به بلقیس که راه افتاده] مگه نگفتین خطره؟ پس چرا وا می گردین سیِ اون خونه؟

بلقیس من برای همین اومدم. وقتی خطری هست من باید توی خونه م باشم. بینشون اقلا یکی هست که خونه ی منو بلده. از روی علامت شیر و خورشید!

مشکین [دستپاچه] نمی خواستم فضولی کنم، اما خونه تون درش چهارطاق باز بود. از خدا پنهان نیست از شما پنهان نباشه سر کی کشیدم. رختها هنوز آویزان بود. سر طاقچه عکس دختری دیدم مو بافته، مثل حور و پری.

بلقیس اون بلقیسه.

مشکین [حیران] تو چه جور زنی هستی؟

بلقیس وقتی بفهمی ازم بیزار می شی.

مشکین وقتی بفهمم؟

بلقیس همین دیشب یه فوج خدمتم رسیدن!

مشکین خدایا پناه می برم!— اما آخه زن، چرا توی تیر و تفنگ همچین کاری کردی؟

بلقیس من کاری نکردم؛ من فقط بچه ی خودمو دیدم.

موهبت اونشب همه به خونه ها خزیدن و چراغها رو خاموش کردن. قرار این شد. اونشب تمام محله خاموش بود، و کسائی که برای حمله اومدن نه بهانه ای داشتن و نه کسی رو می دیدن.

مشکین ما از پشت پنجره صدای قدمهای ذوالفقار و شنیدیم.

زرین دائی ذوالفقار دور خونه ی ما می گشت. مثل این که می خواست چیزی بهم بگه، اما منو نمی دید.

مجنون اونا با چوبدست به حلب خونه ها کوفتن، و محله بازار مسگرها شد. اونا نعره می کشیدن!

مشکین انگار ماه گرفته بود و می خواستن با صدا گوش فلک رو کر کنن.

موهبت اونشب تمام محله خاموش بود، غیر از یکی. خونه ای با در باز که بالاش علامت شیر و خورشید داشت.

له کنندگان چرا ما به اون خونه نزدیک نمی شیم، چرا اونو نمی زنیم داغون کنیم؟ ها ذوالفقار؟

ذوالفقار خجالت بکشین! شما می دونین اون کیه؟ اون بلقیسه.

موهبت اونشب تا صبح بلقیس در آستانه ی در نشست. و از تاریکی

صدها خونه، از پشت پنجره های تاریک، هزاران چشم اونو نشسته روی صندلی چوبی می دیدند!

[همه لباس عوض می کنند، دوالپا حرف می زند.]

دوالپا گویا عده‌ای معلم اجنبی پرست پیدا شدن و خواستن که مثلا از دانشجوها و کارگرهای معترض پشتیبانی کنن. های ذکی! خوشبختانه به موقع بهشون اعلام خطر شده. اما ناکسها اعلامیه دادن که فردا توی خیابونها راه می افتن. چه فرصت خوبی. قبل از اونها ما راه می افتیم؛ ما معلمهای معترضیم، و شعارهامون باید ماهیت ضدملی و ضداجتماعی مونو فاش کنه. خب، شما باید شبیه معلمها باشین. چطوری ممکنه؛ شما که تا حالا معلم ندیدین! هیچکدومتون مدرسه رفتین؟ نه، بی عرضه ها! هیچکدومتون پاتون به مدرسه رسیده؟ با وجود این باید شبیه معلمها باشین. لباسها رو به دقت بپوشین. زودتر! لباس معلمها کهنه‌س اما تمیزه. شماها خوشبختین که قیل وقال زندگی نمی ذاره قیافه های روز پیشتون یاد کسی بمونه. خوشبختین که مردم گذرنده همون عابرهای روز پیش نیستن. عرضه به خرج بدین بی فکرها! سرگرد ماهر، سلمونی سرها رو اداری بزنه. کراوات، و پیرهن سفید یا راه راه! لباسها چروک هست، نخ نما هست، اما کثیف نیست. عینک پنسی! تو بهتر بود سبیل داشتی و تو بهتر بود سبیل نداشتی. کاش موهای تو بلند بود، اما موهای تو رو می شه کوتاه کرد. اگر گفتین معلم کیه؟ کسی که درس می ده! اون سر آستینهاش همیشه گچیه، ولای انگشتهای دستش جای خودکار یا مداد هست. اون خجالتیه. سیگار می کشه اما نه سیگار

گرون. اون حقوقش کمه. چون زندگیشو پای معنو یات گذاشته پس ته جیبش همیشه خالیه. اون ورقه صحیح می کنه، نه یکی نه دو تا، و کتاب می خونه؛ پس پشتش یک کم خمیده شده! اونی که پیرتره بیشتر، و اونی که جوونتره به زودی پیر می شه! اون تشو یقی نمی بینه، ترفیعی نمی گیره، و آینده‌ش از مقررات اداری روشنتر نیست! تو قلچماق کی هستی؟

مرد — من معلم ورزشم.

دوالپا — پس شیکمتو بده تو، سیگارو بنداز، و اگه یه کفش ورزش هم می پوشیدی ضرری به جائی نمی زد. بی عقل— بذار سر سوت از جیبت بیرون باشه. گروهبان خدنگ، کتابهارو تقسیم کنید! اونهائی که می گیرن سر کتاب باید از جیب پائین بیرون باشه و سر مداد و خودکار از جیب بالا.

ماهر — آوردمش قربان!

دوالپا — بیا جلو پسرجان. تو دانش آموزی؟

ماهر — اون همه ی سرودهاشو بلده.

پسر — شاگرد دوم تجربی!

ماهر — شاگرد اول!

دوالپا — خب خب، آفرین، بذاریه امتحانی بکنیم. اصول رشته ی تجربی برچیه پسرجان؟

پسر — مشاهده و آزمایش.

دوالپا — آفرین پسر، حالا از روش مشاهده کمک می گیریم؛ اگر گفتی این آقایون و خانمهای محترم که اینجا جمعند شغلشون چیه؟

پسر — خب معلومه؛ اینا معلمن. معلمین عزیز ما هستند.

دوالپا ممکن نیست چیز دیگه‌ای باشن؟

پسر چی مثلا؟

دوالپا کارمند یا چیز دیگه؟

پسر این اشخاص معلم‌اند، شرط می‌بندم؛ هیچی دیگه هم نیستن.

دوالپا آفرین پسر! تو درسهاتو خوب خوندی. جایزه‌شو بدین و تشویقش کنین— [همه برایش دست می‌زنند] چه روش خوبیه این روش تجربی. برو پسرجان. به امید موفقیت.

[پسر می‌رود.]

دوالپا خب، پس همه‌چی حاضره، و ما به زودی راه می‌افتیم. توی راه عده‌ای از مردم شریف و اهالی محترم پایتخت هستند که از ما پشتیبانی می‌کنند. اگر توی راه ماشین آتش‌نشانی دیدید نترسید، جائی آتش نگرفته، ولی اونها به موقع هر آتشی رو خاموش می‌کنند!

یک زن هوی جون سخت، تو واقعا مثل معلمها شدی. معلم داشتی؟

ذوالفقار یکی هست که به موهبت یاد می‌ده.

زن دیگر تو خیلی شبیه شدی. اگر بلقیس بود کراواتتو صاف می‌کرد.

دیگری از وقتی بلقیس نیست تک افتادی. بی‌خبر که نیستی. هان؟

رئیس شعبه امروز بلقیس پیش من آمد. مختصر پس‌اندازی که داشت گرفت و رفت.

مجنون [به مشکین] این حرف رئیس شعبه بود؟

مشکین آره. من دنبالش رفتم. با من کلامی نگفت، پیچید توی عمارت و بعدِ یه کمی در اومد.

رئیس شعبه پس اندازی بود که طی چندین سال متمادی ذره ذره جمع کرده بود. خیلی نبود؛ البته چون ما محرم مشتریان محترم هستیم از افشای مبلغ دقیقش خودداری می کنم، مگر به دستور اولیای محترم دولت! ولی مبلغی بود که برای وضع او خیلی خیلی قابل بود، حتی برای شعبه‌ی ما، گرچه ممکنه برای شعبه های وسط شهر چندان قابل ذکر نباشه.

مجنون [به مشکین] نگفت برای چی می خواد؟

رئیس شعبه ما نمی پرسیم؛ نه نه، ابداً. ولی طبعا همه مایل بودیم بدونیم. چون این خانم، این— گفتید بلقیس؟— بله ایشان خیلی جزئی و خرده خرده پول به حسابش می گذاشت و ما برایمان جالب شده بود که پس از سالها جمع کردن براش چه خیالی داره. افسوس که مقررات اداری ما رو از تجسس منع کرده، وگرنه بنده هر طور بود ایشانرا به حرف می آوردم.

مجنون [به مشکین] شاید داره از این محله خودشو خلاص می کنه.

بلقیس خلاص شدن من درد کیو دوا می کنه؟ گیرم از این محله خلاص بشم، از دست خودم که خلاص نمی شم. من باید یه فکر درست و حسابی بکنم.

مجنون پس اینارو به تو گفت؟

مشکین آره، تا من بیام معنی شو بفهمم بلقیس رفته بود.

مجنون یه چیزی داره دور سرمون می چرخه— [به بالا] تو اون بالا اینارو پای من زندگی حساب می کنی؟

ذوالفقار سلام.

مجنون سلام آقا— [چشمان خود را پاک می کند] بفرمائید، امری بود؟

ذوالفقار سلام مشکین. اومدم زرینو ببینم.

مشکین شاید معلم زرین باشن. امروز مریض بود آقا— [می ماند] ببینم، تو ذوالفقار نیستی؟

مجنون هیچ نشناختم. شبیه آقا معلمها شدی. پس تو خودتی؟

ذوالفقار مریضیش چیه؟

مشکین ترس؛ دیشب اینجا هوار می آمد— [دور می شود] زرین کجائی؟— بیا تو خاله پسر، بذاریه چیزی گرم کنم بخوری.

ذوالفقار نه، گرسنه نیستم.

زرین سلام دائی زا، کیف مدرسه آوردی برام؟

مجنون واقعا که عین معلمها شدی ذوالفقار. اگر من بازی می کردم بهتر از این نمی شد. همیشه دلم می خواست معلم بودم. لیلی و مجنون توی یه مکتب درس می خوندن، پهلوی یه معلم؛ درس عشق می خوندن. آی چقدر دلم می خواست معلم بودم و به دنیا درس عشق می دادم.

ذوالفقار نشناختم؛ این پیرهن بلقیس نیست پوشیدی؟

مشکین خودش بهم داد.

ذوالفقار به روسریت می آد.

مشکین این کار موهبته؛ از دسترنج کارگری خریده. [دستپاچه] بلقیس کجاست؟

ذوالفقار امروز یه نظر دیدمش.

مشکین دیروز اومده بود اونجا که تو هستی.

ذوالفقار نشد حرف بزنیم. تا اومد کارها خراب شد.

مجنون اون برای چی اومده بود؟

ذوالفقار دیوونگی!

[بلقیس به دوالپا و دیگران نزدیک می شود.]

بلقیس هوی لاشخور، هوی کفتار— [دوالپا برمی گردد] من به تو یه تف بدهکارم که بندازم توی صورتت. [تف می کند— دوالپا جا خورده] حیف تف!

[دوالپا حمله می کند، ماهر و خدنگ می گیرندش.]

خدنگ اینجا نه رئیس!

دوالپا مثل این که یادت رفته چقدر دنبال این شغل می دویدی. نذار بگم واسه پول چه کارها می کردی.

بلقیس من خودمو کثیف می کردم تو همه ی دنیارو!

دوالپا [تقلا می کند] ذوالفقار، حسابشو برس!

خدنگ بذار امشب رئیس، مگه اون رئیس حمله نیست؟

[بلقیس دور شده است.]

مجنون تو رئیس حمله بودی، به خونه ی خودت!

ذوالفقار من دخالتی نداشتم. خودت که دیدی. به من مشکوک شدن، من عمدا قبول کردم که سردسته ی حمله بشم؛ تو دیدی که جز چند تا شیشه چیزی نشکست!

مجنون چند تا بچه از ترس غش کردن. چند تا پیرزن و پیرمرد رعشه گرفتن، یه زن بچه انداخت.

ذوالفقار خدایا!

مشکین اینم بلقیس. [خندان] خسته نباشی بلقیس.

بلقیس خستگی نباشه.

زرین این ذوالفقاره.

بلقیس یه چیزی یادم می آد.

زرین اومده تو رو ببینه.

بلقیس سلام ذوالفقار.

ذوالفقار لباسهات از ریخت افتاده. به تنت خشک شده.

بلقیس کاریه ماشین آتش‌نشانیه.

ذوالفقار چرا این کارو می کردی بلقیس— چرا؟

بلقیس کی، چی، چکار؟

ذوالفقار امروز! خیال کردی نمی دیدم؟ تو توی معلمهای واقعی نون و خرما پخش می کردی!

بلقیس من سالها از این راهها رفتم، اونها نرفتن. می دونم که گرسنه می شن. تشنه می شن.

ذوالفقار از کجا آورده بودی— پول از کجا آورده بودی؟

بلقیس از سر قبر پدرم!

ذوالفقار شرط که پس اندازت بود.

بلقیس من سالها کار کردم؛ همه جور کار!

ذوالفقار اون پول حق تو بود، تو می خواستی خودتو از این محله خلاص کنی.

بلقیس اگر اونا ببرن، من— از این محله— خلاص می شم.

ذوالفقار راستی، این حرفو باور می کنی؟

بلقیس من همیشه هر حرف خوبی رو باور کردم.

ذوالفقار برات خبرهائی دارم بلقیس، فردا اون طرفها نیا. فردا قیامت واویلاست.

بلقیس خوب شد خبرم کردی!

ذوالفقار نگو که بی خبر بودی. چه خیالی به سر داری؟ چرا نشون می دی که کنار کشیدی؟

بلقیس من کنار کشیدم تا وسط باشم. من یه دفعه هم که شده نقشی رو بازی می کنم که کسی ازم نخواسته. من در بهترین نقش زندگیم هستم؛ در نقش خودم!

ذوالفقار فردا بلوای آخرته!

موهبت [از راه رسیده] درسته. به ما هم اجازه دادن؛ معلمها و کارگرها و دانشجوها با هم راه می افتن. پس حتماً یه فکری برای جلوگیری می کنن.

ذوالفقار اونطرفها نیا، خودتو هم موهبت. من هنوز نمی دونم چی به چیه، فقط می دونم خبرهائی هست. هر چی هست فرداست، فردا اونطرفها نیا!

بلقیس ببین کی به من می گه، تو کی هستی که به من می گی کجا بیام و کجا نیام؟

ذوالفقار من کسی نیستم. فقط می ترسم برای تو اتفاقی بیفته.

بلقیس من منتظر این اتفاق هستم. می خواهم اتفاق زودتر بیفته. دلم ترکید از بس اتفاقی نیفتاد!

ذوالفقار کاش می تونستم بلا رو به گردن بگیرم. بلقیس به حرفم گوش بده، جای تو اونجا نیست.

بلقیس جای من کجاست؟ تو به جای من— آقای معلم تو به جای من— به این بیغوله نگاه کن؛ جائیه که بشه توش زندگی کرد؟ نه؛ پس انداز من هنوز تموم نشده، و آدمهائی که وسط کار گرسنه بشن خیلی هست. اونا باید قوت داشته باشن که با همه ی صداشون فریاد بزنن. باید یه صبح تا عصر طاقت بیارن و توی جنگ و گریز از پا در نیان. اون دختر، اون بچه، توی بغل من مرد، و من تا قبل از اون فقط یه خواب مثل جهنم داشتم که دیگه اونم ندارم. نه جای من اونجاست. تو برو جای خودتو معلوم کن. من جامو بلدم.

ذوالفقار بلقیس با من خداحافظی نمی کنی؟ شاید دیگه نرسیم خداحافظی کنیم.

بلقیس خداحافظ ذوالفقار، فردا می بینمت.

ذوالفقار خداحافظ بلقیس، فردا می بینمت.

بلقیس فردا که ببینمت در چه لباسی هستی؟

ذوالفقار هر روز لباس همون روز. نمی دونم فردا کیم.

بلقیس بیا جلو، بیا کراواتتو صاف کنم. کی بلد می شی؟

موهبت نرو ذوالفقار، نمی فهمی؟

ذوالفقار من سر دسته م، چطور نرم؟ فردا من نقش مهمی دارم.

مشکین اینجا بمان ذوالفقار، بمان.

ذوالفقار چطور بمونم، اینجا که آینه نیست.

موهبت آینه؟

ذوالفقار قدی— آینه ی قدی. پس چطور تمرین کنم؟ نمی فهمی؟ من هر روز جلوی آینه با خودم تمرین می کنم!

بلقیس خداحافظ ذوالفقار.

زرین کیفش زرشکی نبود هم نبود، بندی نبود هم نبود، قفل نداشت هم نداشت.

ذوالفقار این دفعه زرین، این دفعه.

[ذوالفقار آرام آرام دور می شود؛ صدای مجنون روی دور شدن او.]

مجنون من یه مرتبه یه معلم بازی کردم؛ معلم کم حواس، که همیشه عقب کلاسی می گشت که باید درس بده. می دونی، معلم همیشه می ترسه؛ از اخراج می ترسه. اون آدمیه که به خاطر مختصر آبروش نمی تونه دست پیش کسی دراز کنه. اون حرفی نمی زنه، اما منظور این نیست که حرفی نداره. اگر اون یه روزی حرفهاشو بزنه—

[ذوالفقار به تاریکی رفته است.]

دوالپا [سرحال و خوشحال دست به هم می مالد] خیله خب،

همه‌ی خبرها الان تائید شد. این جونورهای معترض مثلا به هم پیوستن! باشه، نشونشون می دیم. ما هم همه‌ی نیروهامونو وارد گود می کنیم. دستور تیراندازی داده شده، پس ما دیگه ترسمون چیه؟ ما دو دسته می شیم و چکار می کنیم؟ اول!— عده‌ای وارد صفوف اونا می شن. اونا درست همدیگرو نمی شناسن، پس می شه وارد صفوف اونا شد و شعارها رو کم کم تغییر داد. دوم!— عده‌ی دیگه به عنوان مردم شریف که به وطنشون علاقمندن شعارهای مخالف می دن و در صورت لزوم البته مردم شریف نشون می دن که زیر بار زور یه مشت هوچی وطن فروش نمی رن. پس عرضه نشون بدین بی عرضه ها. امروز روز سرنوشته. حالی شد؟

یک مرد [خندان] بوی پاداش می آد.

یک زن [خندان] بوی اضافه کار و اضافه حقوق!

دوالپا شما امروز گروهی در لباس معلم، گروهی دانشجو، و گروهی کارگرید. طبق تمرین گاهی پراکنده و گاهی دسته جمعی عمل می کنید؛ تا نتونن بفهمن مال کدوم طرفین! روشنه؟

موهبت من ذوالفقار و دیدم که گاهی با دسته و گاهی جدا می آمد.

بلقیس من ذوالفقار و دیدم که عقب کسی می گشت؛ شاید من.

موهبت من باید می رفتم کارگاه. قرار بود صاحبکار تصمیم بگیره که ما چهار تا کارگرش صنفی حرکت می کنیم یا فردی. قرار بود بفهمیم ما اصلا کارگریم یا چیز دیگه.

ذوالفقار این بلقیسه که اون طرف نون و خرما تقسیم می کنه. باید اون باشه. هیچکس دیگه اینقدر دیوونه نیست.

بلقیس من دیدمش؛ لباس معلمی داشت. بهش گفته بودم یا نه که توی مدرسه عاشق معلمم بودم؟

موهبت من صف آدمهای نقابدار مسلحو دیدم که آماده به خدمت منتظر دستور ایستاده بودند.

یک معلم [برای جمع] ما سالها در انزوا بودیم و حالا دست به کاری می زنیم که چم و خمش را درست نمی دانیم. ما یکپارچه نیستیم. آنچه را که ما فکر کرده‌ایم درعمل سنجیده نشده، و بنابراین امکان پراکندگی در ما هست. اگر پراکنده شدیم فورا دو باره جمع بشو یم دور پرچم!

کارگر اگر چشمها به سوزش افتاد کاغذ آتش بزنید. برای تنگ‌نفس دستمال مرطوب با سرکه هست. اگر زخم برداشتید این پارچه ها رو محکم روش ببندید. چوب بیرقها اگر لازم شد تبدیل می شوند به برانکار برای حمل زخمی ها.

یکی دور پرچم! دور پرچم!

کارگر اگر لازم شد با خونمان این جاده رو صاف می کنیم.

یک دانشجو روی این بیرق علامت مشترک ماست؛ دانشجو یان کارگران، معلمان. ما فکر و بازوی جامعه هستیم؛ نیروی سازنده! و حالا باید سرمشق چیزی باشیم که همیشه ادعا می کردیم: خواهان شرایط بهتر برای همه! خواهان تغییر آنچه هست.

یکی دیگر پس به پیش!

دیگری پرچم رو حفظ کنید.

دیگری سرود بخوانیم.

دیگری پرچم رو حفظ کنید.

خبرنگار [درحال گزارش] ما آن سرود بزرگ را شنیدیم که بدون

کلمه‌ای با همه سخن می گفت. آن زمزمه‌ی جمعی را که قلب را می گداخت و پشت را به لرزه می انداخت. تا کی این زمزمه شنیده نشده بود؟ و تا کی می توانست ادامه بیابد؟ تا زمانی که فریادی بگوید—

صدا ایست! [صدای سوتها] ایست!

یکی ازجمع اعتنا نکنید. به پیش!

صدا ایست! [صدای سوتها] ایست!

یکی ازجمع به پیش!

صدا آخرین اخطار؛ ایست!

یکی ازجمع همه بنشینند!

صدا آماده! آتش!

نقابداران صدای تیر!

صدا آتش!

نقابداران صدای تیر!

صدا آتش!

[به هم ریختگی عمومی.]

موهبت جمعی روی نان و خرمای ریخته می دویدند. پرچم افتاد و خیابان از دود و ناله پر شد.

خبرنگار [وحشت‌زده] زمزمه شکست!

یکی ازجمع پرچم رو حفظ کنید!

دیگری جائی رو نمی بینم.

ذوالفقار پرچم افتاد، پرچم افتاد!

بلقیس اینطوری نذارین برین؛ پس نون و خرمای من چی؟ پس خونه‌ی من چی؟ من چطوری خلاص بشم؟

یکی صداتو نمی شنون. نمی بینی که دود چشمهارو گرفته؟

[صدای سوتها.]

موهبت کجا می ری بلقیس، طرف پرچم نرو.

دوالپا به اون زن حمله کنید!

بلقیس از سر راهم برو کنار!

موهبت نشونه ها به طرف پرچمه— دارن می زنن!

بلقیس من نمی میرم!

خدنگ به اون زن حمله کنید!

نقابداران [لگد به زمین می کوبند]صدای تیر!

موهبت بیا!

نقابداران صدای تیر!

دانشجو بخوابید زمین— [صدای جیغ] بخوابید زمین.

خدنگ وقت حمله س؛متفرق شدن که دوباره جمع بشن دور پرچم. بزنین. نذارین جمع بشن.

ماهر حمله! تا دود ننشسته وارد صفوف مخالف بشین. تو چرا ایستاده ای؟ برو جلو؛چو بت کو؟

ذوالفقار من دیروز خودم— معلم بودم.

ماهر برو جلو، بزن!

ذوالفقار من لباس معلم تنمه، چطوری بزنم؟

خدنگ از دستور سر پیچی نکن. نمی بینی چشم افراد به توئه؟ برو جلو! تو سر دسته ئی؛ برو!

بلقیس ذوالفقار راه افتاد.

خدنگ چرا اون وسط ایستاده ای، کاری بکن!

یک معلم درست نمی بینم؛ کی اونجاست؟

دوالپا حمله کنید، حمله؛ کی اونجاست؟

بلقیس ذوالفقار بود که پرچم افتاده را برمی داشت.

دوالپا درست نمی بینم؛ اون کیه اونجا؟

موهبت دیروز معلم بود، و چند روز پیش کارگر، و قبل از اون دانشجو.

دوالپا کی اونجاست؟

بلقیس من دیدمش؛ معلم بچگی من بود که پرچمو سر پا برمی داشت.

صدا آتش!

مجنون [گریان] من دروغ گفتم؛ من هیچوقت معلم بازی نکردم یا دانشجو یا کارگر. اینا چیزهائی بود که می خواستم و نشد.

صدا آتش!

مشکین بیا زرینم، این کیف مدرسه رو خاله زا فرستاده، خوشت می آد؟

صدا آتش!

بلقیس حق با اونه؛ شایدم خونه ئی به من ندن. شایدم بگن تو دیگه کی هستی؟

صدا آتش!

یکی ازجمع پرچم بالا رفت.

صدا آتش!

یکی نزنین! دست نگه دارین! اون از ما بود!

دوالپا از ما— چی مزخرف می گی؟ ما ارتباطمونو با اون انکار می کنیم!

یک زن چکار می کنیم؟

دوالپا ما اونو نمی شناختیم؛ اصلا!

صدا آتش!

[جیغ یک زن؛ ذوالفقار می افتد.]

یکی ازجمع نگاه کنید؛ یک معلم کشته شده!

بلقیس اون بلا رو به گردن گرفت.

دیگری چوب پرچم هنوز توی دستشه.

دیگری چقدر قیافه ش آشناست؛ با اون عینک.

دیگری توی جیبش ورقه ی شناسائی نیست؛ معلم گمنام!

دیگری ازچشمهای ما اشک می آد؛ خیال نکنند که داریم گریه می‌کنیم.

کی ازجمع یک معلم کشته شده؛ اون درس خودشو به ما داد!

دیگری از زمین برش دارید.

خدنگ [به افراد] کجا؟ صحنه رو خالی نکنین. مگه اضافه کار نمی خواین؟ چرا برمی گردین احمقها؛ اگه عقب بکشین اونا پیش می برن!

کی ازجمع از زمین برش دارید.

دیگری پرچمی رو که می خواست سر پا نگه داره سر پا نگه دارید.

دیگری سرودی رو که می خواست ادامه بدین!

[جسد ذوالفقار را برمی دارند. زمزمه ی غریب جماعت. موهبت به طرف ما برمی گردد.]

موهبت کدوم مهم تره؛ اونی که می میره یا اونی که براش می میری؟ دوست من ذوالفقار اون بالاست؛ روی دستها و سرود. این بهترین نقش زندگی او بود!

[تاریک می شود.]

سرود بازیگران

ما اعتراف می کنیم که از ما
بازیگران بهتری هستند؛
بازیگرانی که صحنه‌شان خیابان است
و مخاطبشان جمع اجتماع.

بازیگرانی که می گویند و می گویند و می گویند؛
از باطل و حق، و از واقع و مجاز
و این میانه اگر خوب بنگری
فقط اجساد واقعی است.
ما چطور بازی کنیم
با دستِ اینهمه خالی
با دهانِ اینهمه دربند
سرابی این چنین فریب
راست‌هائی اینهمه دروغ؟
ما چطور روی این صحنه‌ی عاریه‌ی کوچک
با تفنگ‌های چوبی اندک
کشتاری بزرگ راه بیندازیم
که در آن خون از آب جاری روانتر است
و از خاکی که بر آن ریخته بی ارج‌تر؟
ما کارگران نمایشیم
نشسته در ردیف اول تهمت؛
از تیره‌ی آن مرغ دانه‌بر
که در عروسی و عزاش هر دو سر می بُرند.
ما تصویر کوچک این دنیائیم
اگر حقیر، اگر شکسته
ما تصویر زمانه‌ی خود هستیم.
ما اعتراف می کنیم که از ما
بازیگران بهتری هستند؛
با چشم‌بندی و شعبده
با اشک و آه و سوز
با مژده و فریب

با تفنگهای واقعی بسیار!
آنان به نام شما
—به نام نامی مردم—
آراء شما را غربال می کنند؛
شما تحسینشان می کنید
و مرعوبشان هستید.
سنگ آسیای آنان
از خون شما می گردد
و نمایشنامه شان را بارها خوانده اید؛
با نام جعلیِ تاریخ!

۱۸ بهمن ۱۳۶۰

از این نویسنده

● نمایشنامه‌ها

سه نمایشنامه‌ی عروسکی: عروسکها– ۱۳۴۱، غروب در دیاری غریب– ۱۳۴۱، قصه‌ی ماه پنهان– ۱۳۴۲ [نویسنده ۱۳۴۲/ انتشارات نگاه ۱۳۵۷]

پهلوان اکبر می‌میرد– ۱۳۴۲ [انتشارات صائب ۱۳۴۴/ نگاه ۱۳۵۴ و ۱۳۵۵ و ۱۳۵۵]

هشتمین سفر سندباد– ۱۳۴۳ [انتشارات جوانه ۱۳۵۰/ انتشارات روزبهان ۱۳۵۷]

دنیای مطبوعاتی آقای اسراری– ۱۳۴۴ [انتشارات مروارید ۱۳۴۴/ مروارید ۱۳۵۵]

سلطان مار– ۱۳۴۴ [نویسنده ۱۳۴۵/ انتشارات تیراژه ۱۳۶۱]

میراث و ضیافت– ۱۳۴۶ [میراث –کتاب نمایش– انتشارات جوانه ۱۳۴۶، ضیافت –پیام نوین– سال نهم ۱۳۴۶/ میراث و ضیافت؛ انتشارات نگاه ۱۳۵۵]

چهارصندوق– ۱۳۴۶ [دفترهای زمانه (جُنگ) ۱۳۴۶/ روزبهان ۱۳۵۸]

دیوان بلخ– ۱۳۴۷ [انتشارات امیرکبیر ۱۳۴۷/ نگاه ۱۳۵۸]
گمشدگان– ۱۳۴۸ [انتشارات پیام ۱۳۵۷]
راه توفانی فرمان پسر فرمان از میان تاریکی– ۱۳۴۹ [کیهان سال ۱۳۵۱/ انتشارات نیلوفر ۱۳۵۷]
ندبه– ۱۳۵۶ [منتشر می شود]
مرگ یزدگرد– ۱۳۵۷ [کتاب جمعه ۱۳۵۸/ روز بهان ۱۳۵۹/ فیلم شده‌ی ۱۳۶۰]
نوشته های دیواری– ۱۳۵۷ [منتشر می شود]
خاطرات هنرپیشه‌ی نقش دوم– ۱۳۶۰ [انتشارات دماوند ۱۳۶۲]
فتحنامه‌ی کلات– ۱۳۶۱ [منتشر می شود]

●فیلمنامه ها

عموسبیلو– ۱۳۴۹ [فیلم شده‌ی ۱۳۴۹]
رگبار– ۱۳۴۹ [فیلم شده‌ی ۱۳۵۰]
عیار تنها– ۱۳۴۹ [جُنگ چراغ؛ شماره‌ی ۲، ۱۳۶۰]
سفر– ۱۳۵۱ [فیلم شده‌ی ۱۳۵۱]
غریبه و مه– ۱۳۵۱ [فیلم شده‌ی ۱۳۵۲]
حقایق درباره‌ی لیلا دختر ادریس– ۱۳۵۴ [تیراژه ۱۳۶۱]
چریکه‌ی تارا– ۱۳۵۴ [فیلم شده‌ی ۱۳۵۷]
کلاغ– ۱۳۵۵ [فیلم شده‌ی ۱۳۵۵]
آهو، سلندر، طلحک و دیگران– ۱۳۵۵ [انتشارات نگاه ۱۳۵۶]
قصه های میرکفن‌پوش– ۱۳۵۸ [منتشر می شود]
شب سمور– ۱۳۵۹ [جُنگ چراغ؛ شماره ۱، ۱۳۶۰]
اِشغال– ۱۳۵۹ [جُنگ چراغ؛ شماره ۳، ۱۳۶۱]
آینه های روبرو– ۱۳۵۹ [انتشارات دماوند، ۱۳۶۱]
روز واقعه– ۱۳۶۱ [منتشر می شود]
داستان باورنکردنی– ۱۳۶۱ [منتشر می شود]

زمین– ۱۳۶۱ [منتشر می شود]

پژوهش ها

نمایش در ژاپن؛ متن ها با داریوش آشوری و سهراب سپهری [انتشارات مجله ی موسیقی ۱۳۴۳]

نمایش در ایران [نویسنده ۱۳۴۴]

نمایش در چین؛ با ترجمه ی سه متن از داریوش آشوری [امیرکبیر ۱۳۴۹ و ۱۳۵۳]

مقالات و گفتگوها [منتشر می شود]

روایت ها

اژدهاک– ۱۳۴۰ [پیام نوین ؛ شماره ۱، سال ۱۳۴۵]

آرش– ۱۳۴۲ [انتشارات نیلوفر ۱۳۵۶ و ۱۳۵۶]

حقیقت و مرد دانا– ۱۳۴۹ [کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان ۱۳۵۱ و ۱۳۵۴]